



دیوونه بازی

بانوی احساس

مقدمه:

بیا با هم تا ته دنیا بریم، دیوونه بازی کنیم، عاشقی کنیم!

بیا با هم به این آدما نشون بدیم که ما دو تا با هم و پیش هم قشنگیم نه جدا از هم...

من اگه از تو جدا باشم دلبرم دیگه من نیستم، بلکه یه لیلیم بدون مجنونش!

مثله شیرینم بدون فرهادش! شیرین اون وقت که شیرین نیست تلخه! مگه نه؟!

پس بیا با من بریم و به این آدما نشون بدیم ما یک داستان تکراری نیستیم ما یک قصه جدیدیم!

خلاصه:

دو تا اکیپ که تو دانشگاه سایه هم دیگه رو با تیر می‌زنن، وای از دست مانیای شیطون، یک دانشگاه از دستش گله می‌کنن!

دیونه بازی

کی باورش میشه مهسان خانم و باوقار و آروم قصه ما دوست این خانم بازیگوش باشه؟
حالا بریم سراغه کیا؟! اگه گفتی؟ نمی دونی! خب برو رمان رو بخون بدونی.

ژانر: عاشقانه_طنز

به نام خدا

مانیا

به سمت بچه‌ها رفتم و با صدای بلند و کشداری گفتم:

-سلام بر و بیچ.

مهسان متعجب نگاهم کرد و گفت:

-مانیا!

وا اینا چرا مثله بز نگاهم می‌کنن؟

-ها؟ چته؟

آرسام با خنده گفت:

-مقنعات.

یک دفعه همشون زدن زیر خنده؛ ای حناق چتونه! یک چشم غره توپ به همشون رفتم و گفتم:

-کوفت مقنعه ام چشه؟

مهسان خواست چیزی بگه که نتونست دوباره خندید، روی آب بخندید!

سریع آیینهام رو از کیفم در آوردم و نگاهی به خودم انداختم اوه اوه حق دارن بخندن دیگه!

دیونه بازی

مقنعه‌ام کج و چروک بود، موهام هم شاخ شده بود از مقنعه بیرون زده بود! وقتی با چشمای بسته کار انجام بدی همین میشه دیگه والا.

یک چشم غره توپ دیگه به همشون رفتم خداروشکر یک شال تو کیفه‌ام داشتم رفتم تو دسشویی و مقنعه ام رو با شال عوض کردم!

برگشتم سمت بچه‌ها که داشتن هنوز می‌خندیدن اخم کردم و نشستم پیش مهسان که مثله همیشه سرش تو جزوه و کتاب بود.

-امروز که امتحان نداریم خر خون جونم.

نگاهم کرد و با بیخیالی گفت:

-چرا داریم!

یا خدا یعنی امتحان نداریم! ای درد بگیری مانیا که همیشه سر کلاس خوابی.

من و آرسام و ارمیا با هم گفتیم:

-امتحان؟

-آره دیگه نمی‌دونستید!

-نچ.

ارمیا یکی زد تو سرش و گفت:

-اوف لعنتی، اوقنوقت میشیم سوژه‌ه یک هفته‌ه اکیپ نیما.

پوزخندی زدم و گفتم:

-بلندشید بریم، چرند نگید! اینجا بشینیم مجعزه نمیشه که.

با هم به سمت کلاس رفتیم و ته کلاس نشستیم استاد اومد همه به احترامش بلند شدیم!

یکی از خرخونای کلاس بلند داد زد:

-استاد امروز امتحان داریم!

دیونه بازی

ای خاک تو سرت لال بشی الهی خرخونه بد بخت؛ ایشالا بری زیر تریلی هیجده چرخ تیکه تیکه شی!

به هم دیگه نگاه کردیم و سرمون رو به طرف استاد چرخوندیم که گفت:

-بله بفرمایید بشینید تا برگه ها رو پخش کنم.

خدایا خودت بخیر بگذرون این ترم فکر نکنم پاس بشم!

خیره شده بودم به برگه سفید روبه روم که یک دفعه فکر دبشی به ذهنم رسید، سریع مشغول شدم وقتی کارم تموم شد برگه رو به استاد تحویل دادم!

اونم بدون نگاه بهش گذاشت لای پوشه اش، منم خیلی آروم محل حادثه رو ترک کردم!

نگاه آخرم رو به در کلاس انداختم و بعدش خیلی آروم و با آرامش به سمت بوفه قدم برداشتم؛ فقط دوست دارم عکس العمل استاد رو ببینم.

از تصورش زدم زیر خنده که صدام تو سالن پیچید سریع جلو در دهنم رو گرفتم تا به فنا نرم، رفتم تو بوفه نشستم منتظر بیچه ها بعد از پنج شیش دقیقه با قیافه‌های درب و داغون اومدن به سمت بوفه، البته بگما مهسان قیافش مثله خری بود که بهش تیتاب دادن.

روی صندلی‌ها نشستن و هی آه می کشیدن حالا انگار این دوتا نخاله واسه امتحانای قبلی می خوندن.

ارمیا با قیافه پکر نگاهم کرد و گفت:

-چی کارش کردی؟

نسکافه‌ام رو یکم خوردم و گفتم:

-گذاشتمش یتیم خونه.

ارمیا با حرص گفت:

-زهرمار، الان چه وقته شوخیه؟ کویز رو چی کار کردی؟

خندیدم و گفتم:

دیونه بازی

-کاریکاتور استاد رو کشیدم، از خودشم نازتر شد جون تو!

آرسام با چشمای گشاد شده گفت:

-دختر این درست رو پاس نمیشی‌ها! این استاده جدی جدیه با کسی شوخی نداره!

-بلاخره باس نرمش کرد دیگه.

مهسان با حرص گفت:

-اخه این جوری؟

-ببخشید پس چه جوری؟

-چه می‌دونم ولی این راهش نیست!

شونه‌ای بالا انداختم و چیزی نگفتم وقتی قشنگ دلی از غذا در آوردیم، بلند شدیم!

-بچه‌ها من کلاس بعدی رو نمیام حوصله این استاد رو ندارم.

از بچه‌ها خدافظی کردم؛ رفتم و سوار ماشینم شدم ولی قبلش یک فکر شیطانی به ذهنم رسید! وقتی انجامش دادم نشستم تو ماشینم و به سمت خونه خودمون حرکت کردم.

نگاهم بین مامان و بابا رد و بدل می‌شد که داشتن در گوش هم پیچ پیچ می‌کردن منم آدم حساب نمی‌کردن! انگار نه انگار مانیایی هم اونجا وجود داره.

خیر سرم تک دختر این خونه منم؛ یعنی شک ندارم از دبه ماست تو خوب پیدام کردن

مامانم یک نگاه بهم کرد، چیزی به بابام گفت و بلند شد رفت تو آشپزخونه، دیگه دارم کم کم می‌ترسم ازشون!

نکنه قراره خواستگار بیاد؛ خب بیاد من که مشکلی ندارم تو این بی شوهری یک شوهرم گیرم میاد، والا!

شونه‌ای بالا انداختم و مشغول چت کردن با مهسان شدم.

سپهر

دیونه بازی

جزوه رو تو دستم جا به جا کردم و کلافه به مسئله خیره شدم هیچی ازش نمی فهمیدم خدایی.

آخر سر اعصابم رو خورد کرد، بخاطر همین پرتش کردم یک گوشه ای از اتاق و رفتم سر گوشیم یک نگاه به گروهمون انداختم و بعدش هم نتم رو خاموش کردم اومدم بیرون!

ساعت هفت و سی بعد از ظهر بود؛ از اتاقم بیرون زدم و رفتم روی مبل نشستم که مامان یک دفعه از من پرسید:

-سپهرجان از نیما خبر داری؟

-آره تو که می دونی دانشگاه و بیرون کلا باهم دیگه ایم!

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره اصلا حواسم نبود. ببینم کسی هست که نیما عاشقش باشه؟

با تعجب به مامان زل زدم و چیزی نگفتم که گفت:

-چیه؟ چرا این جور می کنی، مامانش گفت بیروسم ازت!

-اها.

کمی فکر کردم و گفتم:

-آره اسمش مهسانه.

مامان بشکنی زد و گفت:

-ایول!

با تعجب مامان رو نگاه کردم که گفت:

چیه؟

-هیچی!

معلوم نبود مامان چه نقشه ای واسه نیمای بیچاره داره؛ لابد می خوان زنش بدن دیگه، اوف دلم از الان برای نیما می سوزه خبر نداره برایش چه آشی پختن!

البته من همین طوری گفتم مهسان، چون خیلی بهم میان حالا نیما بفهمه بد بختم می کنه!

دیونه بازی

بلند شدم و رفتم سر میز شام مشغول خوردن شدم مامان نگاهم کرد و دم گوش بابا چیزی گفت! دیگه بهشون مشکوک شدم مطمئنم یک فکری تو سرشونه. سپهر بیچاره برای توام زن می‌خوان بگیرن!

شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم و برای خوابیدن آماده شدم!

تا سرم به بالشت رسید بیخیال هر دو جهان خوابم برد.

**

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم؛ آماده شدم یک تیپ اسپرت زدم از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین کسی خونه نبود.

بدون صرف صبحونه از خونه بیرون اومدم.

اه لعنتی، دیروز یک نفر ماشین من و نیما رو پنچر کرده بود!

اگه بفهمم کار کیه، پدرش رو در میارم. مجبور شدم تاکسی بگیرم و به دانشگاه برم!

تو راه مانیا و دوستاش رو دیدم که سرشون تو جزوه بود؛ چه عجب! دارن به جای تقلب درس می‌خونن!

جالبه!

مانیا

روی نیمکت نشسته بودم و سرم تو جزوه بود داشتیم تقلبامون رو مرتب می‌کردیم!

هر کی می‌دید فکر می‌کرد داریم درس می‌خونیم؛ همون موقع چشمم به جمال نیما و دار و دستش خورد داشتن می‌اومدن سمت اکیپ ما!

-بچه‌ها جمع کنید اکیپ نیما دارن میان سمت ما.

ارمیا متعجب گفت:

-چرا اینجا؟

انگاری من علم غیب دارم.

-چه بدونم آخه!

دیونه بازی

همون موقع نیما و اکیپش رسیدن، نیما طلبکارانه نگاهم کرد که اخم کردم!

پسرهء پر رو انگار کلفتشم؛ شیطونه میگه بلند بشم بزنم فک و دهنش رو بیارم پایینا.

نگاهش رو ازم گرفت و به مهسان دوخت و گفت:

-میشه پنج دقیقه وقت رو بگیرم؟

مهسان نگاهی بهم کرد که گفتم:

-هرطور راحتی! تو نیاز به اجازه نداری.

لبخندی زد و همراه نیما به سمت یک نیمکت دیگه حرکت کردند.

سپهر نگاهی بهم کرد و گفت:

-کار دیروزت اصلا درست نبود!

بهش محل ندادم و روبه اون دوتا هویج کلمبیایی گفتم:

-بچه ها بیاید بریم تو کلاس صدای پشه ها نمی زاره درس بخونیم!

بدون نگاه بهشون راه افتادیم سمت کلاس تو راه هم به مهسان گفتم ما می ریم کلاس!

این امتحانمون رو هم با تقلب به پایان رسوندیم خداییش کار تقلبمون حرف نداشت، توش استاد بودیم انقدر تقلب رسونده بودیم!

برگه هامون رو تحویل دادیم که استاد گفت:

-لطفا بشینید! شما سال اخرتونه و باید پایان نامه ای رو ارائه بدید. من گروه بندیتون کردم، هیچ اعتراضی هم قبول نمی کنم!

اول بسم الله من و نیما با هم افتادیم. آخه استاد نونت کم بود، آبت کم بود؟ من رو چرا با این پنیر خشک انداختی یک جا مگه چه گناهی کردم.

مهسان و سپهر با هم!

دریا و ارمیا با هم و شیوا و آرسام هم با هم!

درست اکیپ من و با اکیپ نیما انداخته بود؛ ای بگم چی نشی استاد کچل، ایشالا موهات دیگه در نیاد زشته بد ترکیب!

نیما

از دست این سپهر ببین من رو تو چه هیچلی انداختها درست من مهسان رو دوست دارم اما از حس مهسان به خودم که خبر ندارم!

اوف حالا چجوری باهش در مورد ازدواج صحبت کنم واقعا؟

زنه تو گوشم، بگه برو گمشو پسره الاغ!

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-خانم امیربان ببخشید وقتتون رو گرفتم! ولی موضوع مهمیه که باید بهم کمک کنید.

مهسان نگاهي بهم انداخت و بعد دستی به مقننه‌اش کشید و گفت:

-خواهش می‌کنم؛ بفرمایید!

نگاهش کردم و گفتم:

-مادر من خیلی دوست داره من ازدواج کنم، همش بهم گیر میده! من اهل ازدواج کردن نیستم، می‌خوام یک ازدواج جعلی کنم تا دست از سرم برداره!

صدای آرومش رو شنیدم که گفت:

-خب، این مسئله چه ربطی به من داره!

اوف حالا چی بگم، اصلاً چطوری بگم؟ ای بابا؛ خدا لعنتت نکنه پسره احمق بگیرمت موهات رو دونه دونه می‌کنم!

-اوم، خب ببین تو تنها کسی هستی که می‌تونی تو نقش عروسم بازی کنی!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-واقعا شما چی فکر کردید؟ فکر کردید من انقدر احمقم که قبول کنم؟

حالا بیا جمعش کن؛ اه! دل صاحب مردم الان آبروم رو می‌بره.

-نه ببین یک لحظه ساکت باش؛ ببین چی میگم بعد قضاوت کن، اوکی؟

دیونه بازی

با اخم گفت:

-بگو.

خدا بخیر بگذرونه؛ با اخمش داره من رو می خوره!

-ببینید خانم امیریان ما یک مدت شاید یک سال یا شش ماه با هم مثله دو تا همسایه زندگی می کنیم با هم دیگه هم کاری نداریم؛ بابتش هر چیزی که بخواید بهتون میدم فقط خواهشا قبول کنید!

کمی فکر کرد و گفت:

-میشه فرصت بدید یکم فکر کنم؟

نفسم رو با آسودگی بیرون دادم و گفتم:

-البته!

مهسان

مونده بودم چی کار کنم، فکرم خیلی مشغول بود. برای این که بیشتر روی این موضوع متمرکز بشم رفتم خونه!

خودم رو روی تختم رها کردم و سرم رو توی بالش فرو کردم هنوزم به تصمیمی که گرفته بودم شک داشتم اخه من چطور بهش اعتماد کنم؟

از کجا معلوم که بهم دست نزنه یا....

من که نمی تونم همین طوری بهش اعتماد کنم، اگه به مانیا بگم که میشه مخالف صد در صد من، ارمیا و آرسام هم از اون بدتر؛ موندم چیکار کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب!

بلندشدم و رفتم حموم تا یکم مخ داغ کردم اروم بشه زیر دوش آب به تصمیم فکر کردم که شاید بله باشه، شاید نه باشه. بحثه ازدواجه!

نمی خوام الکی بعد از یک ماه مهر طلاق روی پیشونیم بخوره!

باید تا شب فکر کنم نیما هر چه زودتر از من جواب می خواد، باید یک جواب درست و حسابی بهش بدم و البته باید براش شرط بزارم، باید یک متن تعهد هم بنویسه و پاش رو امضا کنه این طوری هیچ کاری نمی تونه کنه!

دیونه بازی

البته شاید هم اصلاً این تعهد نامه برایش مهم نباشه؟!

اه مهسان بگیر بخواب که دیگه داری چرت میگی!

از خونه زدم بیرون و سوار دویست و شش مشکی رنگم شدم و آهنگ بچه که نیستم از گروه ماکان رو پلی کردم با سرعت به سمت دانشگاه روندم.

تو پارک کینگ پارک کردم و پیاده شدم نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم دست و پام از استرس یخ زده بوداصلاً باورم نمی شد که یک روز بخوام همچین کاری رو بکنم!

مخفی کاری از دوستایی که از بچگی باهاشون بودم و مخصوصاً مامان و بابام که هیچ کاری رو ازشون مخفی نمی کنم!

اما الان دارم همچین کاری رو می کنم، چرا؟ آخه به چه قیمتی دختر! نمی دونم فقط یک حسی بهم میگه که باید انجامش بدم. خدایا خودت کمکم کن.

تو فکر بودم و داشتم با خودم حرف می زدم که صدای نیما رو از پشت سرم شنیدم.

-خانم امیریان!

اوف یا خدا، خدایا به امید تو!

نفس حبس شدم رو آزاد کردم و به سمت نیما برگشتم!

-بله؟

-فکر کردین؟

خودم رو به کوچه معروف علی چپ زدم و گفتم:

-در چه موردی؟

نگاهی بهم انداخت که توش خر خودتی موج می زد، خدایا شکر خوردم.

-ازدواج با من دیگه!

دیونه بازی

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-بله فکر کردم من قبول می‌کنم؛ اما شرط دارم که شب خواستگاری بهتون می‌گم آقای جهانیان.

از کنارش گذشتم و رفتم پیش بچه‌ها؛ وای خدایا قلبم تو دهنم می‌زنه!

مانیا

مهسان خیلی مشکوک می‌زد اون روزم که نیاومد کلاس نه تنها مهسان بلکه اون شانپانزه هم نیاومد؛ ایش پسر چیز معلوم نیست به این دختر چی گفته، مدیونی فکر کنی دارم از فضولی می‌میرم!

یکی زدم تو بازوی ارمیا و گفتم:

-من مشکوکم به مهسان.

بازوش رو مالید و گفت:

-اولا کیسه بوکست نیستما، دوما به چی شک کردی تو آخه؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-کیسه بوکس برای من اولا دوما نکن بعدشم یعنی تو نفهمیدی مهسان از وقتی با این پسره نیما حرف زده یک جورایی بهم ریخته!

ارمیا خواست چیزی بگه که مهسان اومد کنارمون و ما هم دیگه چیزی در این باره نگفتیم!

خیلی تو فکر بود در حدی که حواسش به چشمای ما سه تا نبود که مثله بز نگاهش می‌کردیم یک آه جانسوزی کشید که ما هم پشت سرش گفتیم:

-آه!

انگار یک دفعه به خودش اومد و با تعجب نگاهمون کرد و دوباره سکوت کرد، یک دفعه چیزی یادم افتاد!

باصدای کشدار و بلندی گفتم:

-مهسان می‌دونستی تو سپهر با هم باید برید دنبال پایان نامه‌تون.

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

دیونه بازی

-الان فهمیدم دیگه

ای حناق دختره پلشت، زد تو ذوقم، بی احساس!

مهسان

به مانیا نگاه کردم، خیلی تیز بود می دونستم دیر یا زود می فهمه؛ با دقت داشت درس رو گوش می داد!

وای اگه بفهمه من و نیما نقش بازی می کنیم چی؟ خوب می دونم که دوستام رو از دست میدم ولی مجبورم.

از حرف خودم تعجب کردم! من چه شده؟ چرا مجبور؟ می تونم بهم بزنمش و تمومش کنم؛ اما چرا نمی تونم؟ چرا؟

هوفی کشیدم و کیفم رو برداشتم و از کلاس زدم بیرون به صدا زدناي استاد و بچه ها توجه نکردم!

دارم دیوونه میشم؛ خدایا خودت کمک کن!

شب خواستگاری

یک بار دیگه تیپم و آرایشم رو توی آینه چک کردم و برای هزارمین بار به ساعت نگاه کردم!

انقدر تو اتاقم موندم که صدای مامانم در اومد.

-مهسان دختر بیا دیگه! الان دیگه میانها.

-چشم اوادم!

پشیمون شده بودم از تصمیمم دقیقا لحظه نود تصمیمم برگشت؛ اما راه برگشتی نیست. لعنتی!

نفس عمیقی کشیدم و از اتاقم زدم بیرون آروم آروم پله ها رو تا پایین طی کردم؛ از استرس دستام سرد شده بود، نمی دونم آخرش

چی میشه آخرش رو خدا به خیر بگذرونه رفتم تو آشپزخونه و خودم رو با ریختن چایی های خوشرنگ سرگرم کردم!

صداها از توی حال می اومدن؛ اما واضح نمی شنیدم چی میگن، پوفی کشیدم و تکیه زدم به اپن .

یعنی آخرش چی میشه؟ اگه مامان و بابا بفهمن چی؟ اگه بعلاوه اکیپمون مادر و پدرم رو از دست بدم چی؟

تاوان سختی ممکن پس بدم؛ امیدوارم ارزشش رو داشته باشه!

با صدای مامان چایی‌ها رو برداشتم از آشپزخونه بیرون اومدم آروم آروم راه می‌رفتم، دستهام کمی می‌لرزیدن سعی کردم کنترلشون کنم اما نمی‌تونستم!

با صدای یک خانم به خودم اومدم.

-به به! عروس خانم ایشون هستند؟

مامان با لبخند گفت:

-بله

حدس زدم که باید مادر نیما باشه، چای رو اول به خانواده نیما و بعد به خانواده خودم و در آخر به نیما تعارف زدم!

پیش مادرم نشستم فکر می‌کردم اولش از چیزای متفرقه حرف بزنند، ولی پدر نیما درست رفت سر اصل مطلب.

از حرفاشون چیزی نفهمیدم چون تو فکر آیندم بودم که نامعلوم بود به آخر این بازی!

با صدای بابا به خودم اومدم:

-دخترم بلند شو آقای جهانیان رو به اتاقت راهنمایی کن حرف‌هاتون رو اون جا بزنید.

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و بلند شدم، به همراه هم به اتاقم رفتیم!

اون روی تخت نشست و من روی صندلی میز آرایش اولش یک نگاه به اتاقم کرد و بعد نگاهش روی من قفل شد!

-خب من که حرفی ندارم فقط بهت بگم که تو خونه مثله دو تا غریبه ایم هرکی سرش به کاره خودشه!

چنان می‌گه انگار من عاشق چشم و ابروشم!

-منم همین رو می‌خواستم بگم فقط، به من چی می‌رسه؟

پوزخندی زد و گفت:

-نگران اون نباش هر چی بخوای بهت میدم یک سال باید تو خونه‌ام باشی؛ در ضمن پخت و پزم با توعه!

با چشمای گردشده گفتم:

دیونه بازی

-نه بابا حضرت عالی فرمایش دیگه‌ای ندارن؟

-چیزه زیادی ازت نخواستیم که این جووری رفتار می‌کنی! کولی بازیات رو بزار کنار لطفاً بلند شو بریم، اگه حرفی نداری.

بلند شدم سری به نشانه تاسف تکون دادم و از اتاق بیرون زدم اونم پشت سرم اومد! شیطونه میگه همین جا یکی بزن زیر گوشش پسره پر رو.

وقتی رسیدیم مادر نیما با لبخند گفت:

-خب عزیزم شیرینی رو بخوریم؟

لبخند خجولی زدم و سرم رو به زیر انداختم و به علامت مثبت تکون دادم.

مادر نیما کل کشید و شیرینی رو به همه تعارف کرد، زن بیچاره نمی‌دونه این نقشه کثیف پسرشه، آخی!

مانیا

قراره امروز با نیما برای پایان نامه شروع به کار کنیم. وای خدا من چطور این گوزیلارو تحمل کنم؛ اصلاً قابل تحمل نیست!

یعنی چیز تو این شانس من لب دریا برم دریا خشک میشه! آخه بگو استاد تو که می‌دونی این نیما چقدر مارمولکه، اونوقت من به این مظلومی. خدا آخرش رو بخیر بگذرونه!

امروز تصمیم گرفتم مثله آدم تیپ بزنم آتو دسته این پسره ندم که مبادا سوژه‌ی یک هفته آقا بشم، والا شانس که نداریم.

بهترین تیپی که می‌تونستم رو زدم آرایشمم فقط ریمل و رژ.

کوله‌ام رو برداشتم از خونه بیرون زدم؛ کسی خونه نبود مانی رفته شمال، مامان خونه خاله است، باباهم سرکار!

سوار ماشینم شدم و صدای آهنگش رو تا ته زیاد کردم، با سرعت نور به سمت پارکی که با اون گودزیلا قرار داشتم رفتم.

ماشین رو پارک کردم دیدمش روی نیمکت پارک نشسته بود و با سویچش بازی می‌کرد!

دخترای زیادی رد می‌شدن اما هیچ کدوم رو نگاه نمی‌کردم برام جای تعجب داشت نیما؟ اونم این نیما؛ پسر شیطون دانشگاه!

پیاده شدم و به سمتش رفتم و سلام دادم جواب نداد هیچ، نگاهم بهم نکرد! پسره پشمک.

یک بار دیگه بهش سلام کردم شاید خجالت بکشه.

دیونه بازی

دیدم نه انگار نه انگار حرصم گرفت؛ محکم کتونیم رو گذاشتم روی کفشش و فشار دادم!

یک دفعه دادی کشید که هر کی از اطراف رد می شد برگشت سمت ما سریع پام رو عقب کشیدم!

مثله یک ببر وحشی نگاهم می کرد؛ یک نگاه به شلوارم کردم دیدم نه هنوز قهوه ای نکردم؛ خب تقصیر خودته دیگه پسر خوب انقدر غد بازی و مغروری آدم مجبور میشه از این کارا بکنه.

ترس رو از دلم بیرون کردم لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-جواب سلام واجبه خب!

پوف حرص داری کشید و عصبی گفت:

-خب که چی حالا؟

پسره پر رو! انتظار داره دوباره من سلام کنم عجب آدم بیشعوریه.

-به جمالت! گشنت بود سلامت رو خوردی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-اول کوچیکتر سلام میده!

ای خدا الان من چی بگم به این گوزیلا؟ حیف گوزیلا که اسمش رو این گذاشته بشه. خوبه سلام کردم خودش جواب نداد!

-من سلام دادم ولی انگاری گوشات مشکل دارن عادت به نشنیدن داری!

دستی به موهاش کشید و گفت:

-باشه بابا تو خوبی بیا بریم دیر شد!

بیا بزن، بیا بکش! مظلوم گیر آورده؛ حیف که الان حسش رو ندارم وگرنه می زدم بره تو دیوار.

-بیا بزن.

نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت و گفت:

دیونه بازی

-حیف الان حوصله ندارم دختر سرتق.

خواستم بگم اگه داشتی چه شکری می خوردی؛ ولی دیدم هنوز از جونم سیر نشده ام که کمر به کشتن خودم ببندم والا!
قرار بود با ماشین من بریم راه افتادیم تا بریم کارگاهی که نیما می گفت.

ساعت تقریباً شیش و نیم عصر بود، کارمون رو تموم کردیم و ادامش رو برای یک روز دیگه گذاشتیم!

انقدر کار کرده بودم که دیگه نا نداشتم؛ دوست داشتم بخوابم ولی حیف که نمی شد!

رسیدم خونه دوش گرفتم؛ انگار یک بار سنگین از روی دوشام برداشتن. امشب قرار بود مهمون بیاد خونمون سریع آماده شدم ساعت هشت شد.

رفتم پایین مهمونا اومده بودن وای من چقدر از این خانواده بدم میاد؛ خدا می دونه.

سپهر

بحثم با مامان سر خونه مستعمل تمومی نداشت! خیلی اسرار داشتم؛ اما مامان انگار نه انگار اصلاً به حرفم گوش نمی داد. هرچی میگویم مامانم، گلم، عزیزم، با بابا حرف بزن راضیش کن؛

اما مامان اصلاً به حرفهام گوش نمی کنه و میگه:

-تو از ما سیر شدی می خوای خونه مجردی بگیری، دختر بیاری توش.

هر چی می گفتم مامانم آخه این چه حرفیه؟ شما تاج سرمی!

حرف خودش رو می زد، دیگه کلافه شده بودم! خب من دیگه بچه نبودم؛ حق داشتم دیگه.

بیست و چهار سالم بود، حق داشتم یک خونه داشته باشم واسه خودم، که گاهی با خودم خلوت کنم یا نه!

با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم نیما بود. از دیشب به بعد ازش خبر نداشتم!

-الو

صدای شادش پیچید تو گوشم:

دیونه بازی

-به سلام داداش سپهر!

-سلام، چیه؟ کیفیت کوکه؟

خندید و گفت:

-بله رو از مهسان گرفتم.

با این حرفش با فریادی که کنترلش دست خودم نبود گفتم:

-جدی میگی؟

نیما با صدای کشاری گفت:

-اوه چته بابا گوشم کر شد! مگه دروغ دارم فقط مهسان نمی خواد اکیپشون چیزی بفهمه، گفته منم به کسی نگم! از دهنتم نپره بیرون یک وقت.

دستم رو زیر سرم گذاشتمو گفتم:

-خیالت تخت داداشم.

-لطفا نگو خیالت تخت چون هر سری گفتمی گند زدی!

خنده ای کردم و گفتم:

-باش کاری نداری؟

-نه تو چی؟

تو حرفی که می خواستم بزنم مردد بودم آخر سرم بیخیالش شدم و گفتم:

-نه بای.

-بای.

پوفی کشیدم وارد دانشگاه شدم؛ حال و حوصله درس و استادانم رو نداشتم دلم خواب می خواد.

دیونه بازی

مهسان و مانیا رو دیدم که کنارهم نشسته بودن از اون دوتا پسر خبری نبود، عجیب بود واقعا!

رفتم پیش بچه‌ها روی نیمکت کنار دریا نشستم که خودش رو جمع کرد، با تعجب نگاهش کردم!

این چشه؟ چرا خودش رو جمع می‌کنه؟

چته دریا؟ چرا خودت رو جمع می‌کنی؟

با حواس پرتی گفت:

-ها؟ چی؟

انگار کاراش دست خودش نبود! من وشیوا زل زده بودیم به دریا که تو فکر عمیقی فرو رفته بود؛ انگاری اصلا حالش خوب نبود.

به شیوا اشاره کردم نزاره بیاد کلاس چون مطمئن بودم از درس‌ها چیزی نمی‌فهمید همون موقع نیما اومد.

شیوا با بهانه‌های مختلف نداشت دریا بیاد کلاس من و نیما هم رفتیم سر کلاس و تو جای همیشگیمون نشستیم چند دقیقه بعد استاد اومد و شروع کرد به تدریس!

بعد از کلاس با نیما از دانشگاه بیرون زدیم؛ که گفت باید بره دنبال مهسان و برن واسه خرید عقد و اینا.

ازهم خدافظی کردیم منم کاری بیرون نداشتم، یک خبر از دریا گرفتم و رفتم خونه دیگه زندگیم یک نواخت شده نمی‌دونم چه غلطی کنم واقعا!

مانیا

حوصلم بدجوری سر رفته بود، رفتم تو تلگرام که چشمم به پیامی که تو گروه دانشگاه بود افتاد!

تولد سپهر بود و نیما براش جشن گرفته بود؛ اوه چه رفیقی، خاک بر سر این دوستای من؛ خدا هر چی خل و چل جمع کرده داده به من!

تو خونه خودشون بود و همه رو هم دعوت کرده بود، جشن فردا شبه که!

دیونه بازی

نمی‌دونستم برم یا نه پس زنگ زدم به مهسان؛ اما جواب نداد، دو سه بار زنگ زدم اما بازم جواب نداد. پشمک معلوم نیست کدوم گوریه!

زنگ زدم به آرسام، دوتا بوق خورد تا برداشت.

-ها؟

نگاه کنا شعور نداره بگه بله، شاید ننت باشه!

-زهر مار، ها چیه دیگه؟ مثله آدم بگو بله!

-خیلی خوب حالا! بنال ببینم چی میگی؟

این گودزیلا آدم بشو نیست.

-اوف! میری تولد سپهر؟

-آره، مگه تو نمیری؟

سرم رو خاروندم و گفتم:

-نمی‌دونم، حالا ببینم چی میشه!

-اگه تو نیای که اصلا نمیشه دختر.

متعجب گفتم:

-مگه بقیه هم می‌خوان بیان؟

-آره بابا.

ای نامردا پس اینا از قبل خبر داشتن به من نگفتنا؛ حساب تک تکشون رو می‌رسم، شل مغزا.

-شما از قبل خبر داشتید و به من نگفتید؟

خندید و گفت:

-اوم، آره!

دیونه بازی

-روی شن و ماسه بخندی که انقدر دیر بهم گفتی؛ خدافظ اصلا!

قطع کردم و به فکر فرو رفتم، نمی‌دونستم برم یا نه. خب چه اشکالی داره اگه برم؟ هیچی! پس چرا نرم؟ باید برم وقتی بچه‌ها میرن پس مانعی نیست!

مهسان

برای خرید با نیما بیرون بودیم، لباس مناسبی برای تولد سپهر پیدا نمی‌کردم!

دل‌م می‌خواست لباسم پوشیده باشه، نمی‌خواستم زیاد تو چشم این و اون باشم.

بلاخره یک لباس طوسی رنگ چشمم رو گرفت؛ محشر بود.

هم اونجا ایستادم و خیره لباس شدم، با صدای نیما که از پشت سرم می‌اومد با ترس برگشتم و گفتم:

-نمی‌توننی مثله جن ظاهر نشی؟

با حرص نگام کرد و گفت:

-یک ساعته دارم صدات می‌زنم، تو انقدر محو لباس شدی که اصلا نمی‌شنیدی خانم!

چشم غره ای براش رفتم و گفتم:

-ایش خب حالا، چی می‌گفتی؟

سری تکون داد و گفت:

-اگه انتخابش کردی و خوشت میاد بگیریمش!

می‌خواستم لج کنم ولی حیف لباس خیلی خوبی بود نمی‌تونستم ازش بگذرم.

-باشه!

رفتیم داخل مغازه و از فروشنده لباس رو خواستیم رفتیم تو اتاق پرو، وای که چقدر تو اندامم می‌درخشید!

لباس رو تو کاورش گذاشتم لباسای خودم رو پوشیدم از اتاق پرو زدم بیرون.

بلاخره خریدهامون تموم شد و راهی خونه شدیم امشب خونه نیما اینا شام دعوت بودیم، تو راه یک کلمه هم با هم حرف نزدیم!

همیشه همین طور بود خیلی کم با هم حرف می زدیم، اگه مانیا جای من بود کلهء نیما رو می خورد، انقدر حرف می زد و شیطونی می کرد که از دستش سر به بیابون بزاره!

ولی من برعکس مانیام، خیلی آرام تر از اونم.

مانیا

قرار بود با آرسام و ارمیا و الیسا، خواهر ارمیا بریم و برای سپهر یک کادوی خوب بگیریم! گر چه من و سپهر چشم دیدن هم دیگر رو نداریم؛ ولی خب تولدشه دیگه دلش می شکنه.

آماده شدم و رفتم بیرون، مامان طبق معمول خونه نبود بابا هم که سر کار بود.

زنگ زدم به بچه ها و یک جای هماهنگی رو با هم انتخاب کردیم، که همه اونجا متوقف بشیم!

تو راه ناخود آگاه دلم هوای بستنی کرد؛ زدم کنار و رفتم تو کافی شاپ و یک بستنی شکلاتی سفارش دادم برام بیارن.

وقتی اوردن با لذت مشغول خوردن شدم به به از طعمش نگم براتون؛ روی ابرا داشتم سیر می کردم.

بعد از اینکه حساب کردم نشستم تو ماشین و یک نفس عمیق کشیدم، که صدای گوشیم و هم زمان از تو داشبورد ماشین اومد!

وای لابد بچه ها هستن، اوه اوه اصلا حواسم نبود اونا نیم ساعته منتظر منن. مطمئنم بفهمن می کشم.

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و به سمت جایی که هماهنگ کرده بودیم راندم؛ وقتی رسیدم بچه ها رو دیدم که با عصبانیت به ماشین من خیره شده بودن!

با لبخند از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-سلام چطورید؟ چرا اینجا ایستادید زود باشید دیگه! ای بابا چرا منو نگاه می کنید؟ راه بیاوفتید.

خودم جلوتر از اونا راه افتادم؛ اونا هم با غر زدن پشت سر من راه افتادن.

دیونه بازی

دو ساعتی بود که داشتیم می گشتیم دنبال کادو، بقیه کادوهاشون رو گرفته بودن اما من چیز جالبی به نظرم نمی‌اومد که بگیرم. همین طور قدم می‌زدیم که یک دفعه چشمم به یک مغازه کادو فروشی افتاد. کادوی مورد نظرم هم اونجا بود.

با خستگی خودم رو روی مبل پرت کردم و کوله پشتی مشکیم رو هم گذاشتم روی مبل کناریم.

بعد از اینکه چند دقیقه دراز کشیدم و خستگیم در شد بلند شدم، کولم رو با هدیه سپهر رو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم لباسام و عوض کردم و رفتم پایین!

کسی خونه نبود؛ جون می‌داد واسه فیلم ترسناک دیدن رفتم آشپزخونه از کابینتا چیپس و پفک برداشتم خالی کردم تو یک کاسه‌ی خیلی بزرگ!

فیلم رو گذاشتم و روی کاناپه نشستم در حالی که پفک و چیپس می‌خوردم فیلم و هم نگاه می‌کردم.

یک جای فیلم کوسه پای زنه رو گرفت پاش و خورد و بعد دست دیگه اش رو بعدشم کلی خونه پاشید و دریا قرمز شد!

هوا تاریک شده بود فیلم به جای ترسناکش رسیده بود اونایی که از دریا فرار کردن رسیدن به یک خونه جن زده؛ یک دفعه یک نفر موهای دختره رو گرفت و کشید، بعدش دیگه صدای دختره نیاومد!

داشتم از ترس زهر ترک می‌شدم صدای جیر جیر در می‌اومد سریع فیلم و قطع کردم و دنبال گوشیم گشتم حالا هعی تو تاریکی اینور رو بگرد اونور رو بگرد.

ای کوفت بگیری پس کجایی تو؟ آخه بگو دختر تو که جرعت نداری چرا از این جور فیلم نگاه می‌کنی که بعدش به چیز خوردن بیافتی.

بلاخره پیداش کردم به اولین شماره‌ی که دستم خورد زنگ زد!

صدای خسته نیما تو گوشم پیچید:

-ها؟ چی می‌خوای این وقت شب؟

ای خدا حالا هیشکس نبود، آخه این پسره چرا؟ این خودش یک پا فیلم ترسناکه.

با صدای بغض دار که کمی می‌لغزید گفتم:

دیونه بازی

-الو، نیما تو رو خدا یک لحظه گوش کن.

نتونستم ادامه بدم چون صدای در اومد جیغ کشیدم و بدو بدو رفتم تو اتاقم.

نیما که صدام رو شنیده بود با وحشت گفت:

-الو مانیا! هستی؟ مانیا با توام هستی؟

نفس عمیقی کشیدم و با لکنت گفتم:

-اینجام، اینجام!

نیما با نگرانی گفت:

-چی شده؟ حالت خوبه؟

اوف من چرا اصلا به این زنگ زدم؛ اه خدا لعنتت کنه مانیا، الان این بفهمه ترسیدی بدجوری آتو دستش می‌دی.

-اهوم، بیخشید مزاحمت شدم. بای.

سریع گوشی رو قطع کردم. قلبم تند تند می‌زد، انگار می‌خواست سینم رو بشکافه! دستم رو روی قلبم گذاشتم و مدام نفس عمیق کشیدم!

ایش تو دیگه چته لامصب، مگه دنبالت کردن انقدر تند می‌زنی.

سپهر

امروز دانشگاه نداشتم و روز تولدمه بر خلاف همیشه هیچ کس یادش نیست و این خیلی عجیبه!

هیشکی حتی یک تبریک خشک و خالی هم بهم نگفت، تیپ زدم از خونه بیرون اومدم به سمت بام تهران حرکت کردم هر وقت دلم می‌گرفت می‌رفتم اونجا.

از شانسم همون موقع بارون شروع کرد به باریدن پوفی کشیدم و نشستم تو ماشین، پخش رو روشن کردم؛ شروع کردم باهانش زیر لب زمزمه کردن که یک دفعه گوشیم زنگ خورد!

برش داشتم نیما بود.

دیونه بازی

چیه؟

با خنده گفت:

-به اقا سپهر کجایی تو پسر؟

اوف اینم کیفش کوکه ها.

-کجا می خواستی باشم؟ بام تهرانم دیگه!

با صدای کشاری گفت:

-حالا چرا عصبی میشی تو؟

کلافه دستی داخل موهام کشیدم و گفتم:

-عصبی نیستم بگو کارت رو.

-یک کاری باهات داشتم!

فقط موقعه‌ای که کار دارن من میشم عزیز دلشون موقعه خوشیاشون بدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-چی کار داری؟

-باید ببینمت، بیا خونه ما!

-هوف؛ اوکی بای.

-بای.

در ماشین رو بستم و به سمت خونه‌ی نیما حرکت کردم، یک ساعته رسیدم و ماشین رو بردم داخل!

پیاده شدم و در ورودی رو باز کردم خبری نبود؛ همه جا تاریک بود یک قدم رفتم جلو و نیما رو صدا زدم که یک دفعه چراغ‌ها

روشن شد و بچه‌های اکیپمون نمایان شدن!

همه یک صدا می‌خوندن:

دیونه بازی

- تولدت مبارک.

اول تو شک بودم؛ اما با صدای نیما به خودم اومدم، همه یکی یکی جلو اومدن و تولدم رو تبریک گفتن همه اومده بودن به جز اکیپ مانیا!

-خب، آقا بسه دیگه الان مهمونا میان، بقیه هم تو حیاط پشتی منتظرمونن بیاید بریم.

-نیما من لباس ندارم.

-برو بالا اتاق من هر چی خواستی بردار.

سری تکون دادم و رفتم بالا وارد اتاقش شدم و مشغول آماده شدن، شدم.

مانیا

اوفی کشیدم و مهسان رو صدا زدم بلاخره با ناز و افاده بسیار بانو افتخار دادن بیان پایین؛ با حرص بهش توپیدم:

-عجله کن دیگه دیر شد.

پوفی کشید و گفت:

-خب حالا اومدم دیگه، چرا انقدر خشنی تو؟

-زر زن.

باهم سوار ماشینم شدیم و به راه افتادیم بعداز دو ساعت رسیدیم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم!

صدای موزیک از حیاط پشتیشون می‌اومد با مهسان رفتیم پشت حیاط، جلوی در مانتو شالمون رو به مستخدم دادیم!

من یک پیره‌ن و شلوار یاسی-سفید پوشیده بودم.

امروز برعکس همیشه یک تیپ دخترونه زدم، نمی‌خواستم اونجا مورد تمسخر خیلیا قرار بگیرم که قصدشون تخریب منه!

آرسام و ارمیا رو دیدم سر یک میز نشسته بودن طبق معمول میلوبونندن؛ به سمتشون رفتیم که آرسام و ارمیا چشمشون به ما که افتاد باهم سوتی کشیدن و گفتن:

-اولالا! کی میره این همه راه رو؟

دیونه بازی

سپهر

بعد از تعویض لباس رفتم پیش بچه‌ها. دور هم جمع شدیم و مشغول بگو بخند شدیم!

نمی‌دونم دریا به شیوا چی گفت که بلند شدن رفتن؛ من و نیما هم با تعجب هم دیگه رو نگاه می‌کردیم!

-چی شد؟

ابروهام رو بالا انداختم و نیما رو نگاه کردم و گفتم:

-نمی‌دونم!

بعد با هم بلند زدیم زیر خنده، مشغول گپ زدن با نیما شدم. غرق حرف زدن با نیما بودم که یک دفعه مکث کرد، یک مکث طولانی!

بشکنی جلوی چشمات زدم که دستم و پس زد و با چشمات به در اشاره کرد.

متعجب برگشتم که چشمم به مانیا و مهسان افتاد، محو تماشای مانیا شدم هیچ وقت با همچین تپیی و استایلی ندیده بودمش!

یعنی همیشه اسپرت بود تیپاش، آرایش نداشت اگر هم داشت فقط یک رژ اونم شاید می‌زد، با دستی که روی شونم قرار گرفت از مانیا به سختی چشم برداشتم!

نیما چشمکی بهم زد و گفت:

-دختر مردم رو خوردی!

اخمی کردم؛ پشش زدم و گفتم:

-برو بابا همچین مالی هم نیست.

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-آها، داداش رو سر من شاخ میبینی؟

خندیدم و گفتم:

-نه والا من که چیزی نمی‌بینم.

یکی زد پس کلم و گفت:

دیونه بازی

-سیس!

بلند شد و بدون این که بزاره ازش چیزی بپرسم منم بلند کرد و گفت:

-بدون حرف پشت سرم بیا!

شونه‌ای بالا انداختم و باهاش رفتم، راهش رو به سمت میز مانیا اینا کج کرد وقتی به میزشون نزدیک شدیم بلند شدن.

مانیا

مشغول گپ زدن با بچه‌ها شدیم؛ داشتیم به جک آرسام می‌خندیدیم که از دور نیما و سپهر رو دیدم که به این طرف می‌اومدن!

-بچه‌ها!

با ابرو هام به اون دو که حالا نزدیک میزمون بودن اشاره کردم، بچه‌ها ساکت شدن و دیگه چیزی نگفتن، خودشون رو مشغول کاری کردن.

منم با میوه توی بشقابم بازی می‌کردم، با صدای سپهر به خودم اومدم!

-انتظار نداشتم تشریف بیارید!

ایش، پسره پر رو به جای این که بگه ممنون که اومدید میگه انتظار نداشتم تشریف بیارید، چشم غره خفنی براش رفتم و گفتم:

-ما هم انتظار نداشتم دعوتمون کنی!

پوزخندی زد و دستی به موهاش کشید، رفتار نیما هم امشب خیلی عجیب شده بود!

عجیب تر این بود که دست سپهر رو کشید و پیش ما نشستن! با تعجب بهشون نگاه می‌کردیم؛ نیما که به خونه ما تشنه است، حالا چی شده که اومده پیش ما نشسته؟

یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اشونه حتماً؛ وگرنه اکیپ نیما کجا و اکیپ ما کجا؟

من و سپهر داشتیم با چشم برای هم دیگه خط و نشون می‌کشیدیم ابروی براش بالا انداختم و زبونم رو براش بیرون اوردم!

با تعجب نگاهم کرد و تک خنده‌ای کرد، نگاهش رو به سمت دیگه‌ای چرخوند. ایش رو آب بخندی بیشعور!

مهسان

دیونه بازی

با اس ام اسی که به گوشیم اومد نگاهم رو از جمع رقصندها گرفتم و به گوشیم نگاه کردم، نیما بود!

نوشته بود:

-بلند شو دنبالم بیا!

نگاش کردم چشمکی زد و بلند شد کسی حواسش به ما نبود، سریع از بینشون جیم زدیم و رفتیم داخل خونه!

روی مبل نشستیم نگاه کردم و گفتم:

-چیه؟ چی کارم داری؟

با عصبانیت به پشت لباسم اشاره کرد و گفت:

-این چیه پوشیدی؟

به چشمای طوسیش که الان رگهای قرمز بهشون قاطی شده بود، نگاه کردم و گفتم:

-لباسه دیگه!

پوزخندی زد و گفت:

-درست جوابم رو بده منم می‌دونم این لباسه، زود برو عوض کن!

با لجبازی گفتم:

-لباس دیگه‌ای ندارم؛ داشتمم عوض نمی‌کردم!

خنده عصبی کرد و گفت:

-چرند نگو. زود باش برو از اون دوستت شالی چیزی بگیر بنداز روی بازوهات و کمرت!

خونم به جوش اومد دیگه.

-به توچه؟ تو چی کارمی؟ مامانمی یا بابام؟ هنوز نه به باره نه به داره این طوری داری رفتار می‌کنی وای به حال این که بخوایم

زندگی مشترک رو شروع کنیم!

نموندم تا حرفاش رو بشنوم و اعصابم رو خرد کنم، از کنارش به تندی رد شدم.

دیونه بازی

جای سپهر و مانیا خالی بود، سرم رو برگردوندم که دیدم تو پیست رقصن اصلا یادم رفت عصبی ام از بس خنده ام گرفته بود!
کار خدا رو ببین مانیا و سپهر! البته اونطوری که بهم نگاه می کنن؛ فکر نمی کنم عاشق هم باشند انگاری به خونه هم تشنه ان!

مانیا

حواسم به جمع رقصندها بود که دستی رو دراز شده جلوم دیدم؛ سرم رو به طرف یارو برگردوندم در کمال تعجب سپهر رو دیدم،
یک دفعه زدم زیر خنده و گفتم:

-افتخار نمی دم!

پوزخندی زد و گفت:

-کی خواست با تو برقصه من با شمیم بودم!

شمیم دختر کناریم بود؛ ایش نه که من شیفته رقصیدن با توعه یالغوزم.

کمی که دقت کردم دیدم آره راست میگه دستش طرف اون.

خودم و نباختم و گفتم:

-اصلا مگه من با تو بودم؟

تک خنده کرد و گفت:

-اوه، چه جالب! پس با کی بودی؟

ای خاک تو گورت به جز تو و این نره غول و شمیم که کسی اینجا نیست! سوتی دادی خفنا.

-رفتش دیگه.

موزیانه خندید و گفت:

-عه یادم نبود تو اصلاً مگه رقصم بلدی؟

با حرص گفتم:

-بله که بلدم؛ چی فکر کردی؟

دیونه بازی

ابروه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

-پس بلدی، اگه بلدی نشون بده.

-باشه!

از شانس چیزه من یک آهنگ فوقالعاده رمانتیک پخش شد!

اومد پیشم و گفت:

-خب حالا تانگو بلدی دیگه؟

حالا تانگو رقصیدن با این خر رو کجای دلم بزارم، همه رو برق می‌گیره ما رو آفتابه.

-اهوم خوبشم بلدم.

خندید و گفت:

-من که فکر نمی‌کنم!

با حرص بدون فکر گفتم:

-امتحانش مجانیه.

-باشه!

با هم به پیست رقص رفتیم و شروع به رقصیدن کردیم از قصد پاش رو لگد کردم که دستم رو فشرده دستم درد گرفت ولی خم به

ابرو نیاوردم!

دم گوشم اروم گفت:

-دست و پا چلفتی!

حرصم رو بدجور در آورده بود می‌خواستم کله‌اش رو بکوبم به دیوار اما حیف که داشتن نگاهمون می‌کردن.

بلاخره بعد از کلی جدال بین من و سپهر، آهنگ خدا رو شکر تموم شد و ما هم برگشتیم سر جامون!

مهسان ابروه‌اش رو برام بالا انداخت که با پام زدم تو زانوش از درد صورتش جمع شد و تحدید کنان دستش و زیر گلوش کشید!

سپهر

نیما با دیدنم خنده‌اش رو قورت داد و گفت:

-به به مثله این که داداشم عاشق شده؟

دوباره این رویا پردازیش شروع شد، یکی زدم تو بازوش و گفتم:

-چرت و پرت نکو! من و عاشقی؟ چه حرفا می‌زنی توام.

اونم یکی زد تو بازوم و گفت:

-معلومه! دختره خامت کرد، اره؟ همچین خوشگلم نیستا!

نمی‌دونم چرا حرصم گرفت از حرفی که نیما درمورد مانیا زد، هیچی نگفتم ترجیح دادم ساکت بمونم چون اگه دفاع می‌کردم معلوم نبود چه چرت و پرت‌هایی تحویلم بده.

با آوردن کیک همه دست و جیغ‌ها بالا رفت؛ نیما کنارم ایستاد! حس خیلی خوبیه وقتی کسی رو داشته باشی که حتی از برادر هم بهت نزدیک‌تر باشه!

مثله طعم شیرین عسل؛ البته شیرینیش جوری نیست که دلت رو بزنه، از ته دل آرزو کردم به عشقش برسه!

یکی یکی کادو هارو باز کردم که رسیدم به کادوی اکیپ مانیا یک جعبه بزرگ بود!

توش یک جعبه کوچیکتر، همینطوری ادامه داشت هرچی باز می‌کردم بازم تموم نمی‌شد!

تا رسیدم به یک جعبه کوچیک درش رو باز کردم اول تو شک بودم؛ ولی بعدش با خنده جمع منم به خودم اومدم!

با حرص نگاهشون کردم، عین خیالشون هم نبود توی جعبه یک دونه شکلات کاکائویی بود! حس می‌کردم مثله گوجه شده صورتم! از تشبیهام خنده‌ام گرفت.

مانیا با خنده گفت:

-چی شد؟ دوستش داری؟ کادوی بهتری پیدا نکردیم!

دیونه بازی

پوزخندی زدم و جوابش رو ندادم خون به مغزم نمی‌رسید، کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد! حس اون آدمی رو داشتم که می‌خواد خودش رو از سخره پرتاب کن پایین.

مهسان

مونده بودم تو کار این خدا که چرا این دختر رو آفرید؟

-آخه خواهر من، گل من، عزیز من این چه کاری بود که کردی؟

مانیا با نگاه شیطنت باری نگاهم کرد و گفت:

-حالا مگه چی شده این جوری قشقرق به پا کردی؟

وای که این دختر چقدر بی‌خیال و خونسوده، اصلا براش مهم نیست که غرور یک آدم رو ممکن بود بشکنه!

-واقعا از نظر تو چیزی نشده مانیا؟ تا کی می‌خوای شیطنت کنی، بدون این که بتونی کنترلش کنی!

با حرص گفت:

-چی شد؟ چی شد؟ تو که از نیما و سپهر متنفر بودی، بوی عطرشون می‌اومد حالت تهوع می‌گرفتی! حالا چی شده طرفدارشون رو می‌کنی؟ کم مورد تمسخرشون قرار نگرفتیما! یادت نیست مگه پارسال یک کاری کردند استاد بندازتمون؛ اونم نه یک ترم، دو ترم!

راست می‌گفت! دو ترم افتادیم هم از درس هم از دانشگاه.

چقدر هم سرزنشمون کردن و توبیخ شدیم، حالا من چقدر احمقم که ازشون طرفداری می‌کنم!

اما تقصیر نیما که نبود، بود؟ تقصیر سپهر بود!

چیزی نگفتم چون اگه چیزی می‌گفتم ممکن بود ناراحتی به وجود بیاد؛ اگر از نیما طرفداری می‌کردم ممکن بود فکر کنه حالا من عاشق چشم ابروی نیما شدم!

ممکن بود از نقشه‌امون هم با خبر بشه اون وقت دیگه نمی‌شد کاربش کرد و ارتباطم کامل با مانیا قطع می‌شد!

خدا آخرش رو بخیر کنه.

تقریباً شب خوبی بود، البته اگه اون جر و بحث من و مهسان رو در نظر نگیریم!

امشب فوقالعاده شده بود به زور خودم رو کنترل کردم تا دست به کار اشتباهی نزنم!

اگه سپهر نبود تا حالا لو رفته بودم، پوف کشداری کشیدم و عکس مهسان رو زیر بالشتم پنهون کردم!

با صدای در اتاقم از خواب بیدار شدم؛ با صدای خش دار و خسته گفتم:

-بفرمایید؟

که با صدای جیغ جیغو دختر خالم الینا مواجهه شدم.

-سلام بر پسر خاله‌ی خواب‌آلوی خودم!

ای خدا این اوله صبحی از من چی می‌خواد؟ خستم کرده!

-خروس بی محل تو دوباره پیدات شد؟

یا خدا دستم فلج شد، سرم رو برگردوندم که دیدم الی دستم رو گاز می‌گیره!

دستم رو از زیر دندونای تیزش نجات دادم و گفتم:

-چته آمازونی؟

اخم کرد و با دلخوری گفت:

-واقعا که اصلاً ازت انتظار نداشتم، آمازونی‌ام خودتی. اومده بودم یک چیز خیلی مهمی بهت بگم، درباره مهسان جونتیم بود.

با شنیدن اسم مهسان با یک جست بلند شدم الینا که از این حالت خنده‌اش گرفته بود گفت:

-انگاری به خر تیتاب دادی؛ نگاش کن توروخدا.

لپش و کشیدم و گفتم:

-دختره‌ی دلک بگو چه خبری داری؟

دیونه بازی

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نچ، نمیگم اول باید ازم عذرخواهی کنی!

لپش محکم کشیدم و گفت:

-خیلی خب ببخشید؛ حالا بگو.

خندید و گفت:

-مهسان پایین منتظرته برید خریدای عروسیتون رو انجام بدید.

با عجله و چشمای گشاد شده پشش زدم و گفت:

-برو کنار ببینم؛ دخترچرا زودتر نگفتی؟

طلبکارانه گفت:

-خوبه خودت بیدار نمی شدی!

از اتاقم بیرونش کردم، سریع آماده شدم و رفتم پایین به پله‌ها که رسیدم ذوقم رو کنترل کردم تا لو نرم!

سلام بلند و با جذبه‌ای گفتم که الینا گفت:

-بابا جذبه!

مهسان پوزخندی بهم زد و روش رو برگردوند، مگه من دیشب بهش چی گفتم که حالا از دستم ناراحته؟

خب من خوشم نمیاد زخم جلوی پسرا همچین لباسایی رو بپوشه!

-داداش نیما نمی‌خوای صبحونه بخوری؟

سری تکون دادم و گفتم:

-چرا یک قهوه، تلخ باشه!

الینا با چشمای گرد شده گفت:

-من بیارم؟

دیونه بازی

دور و برم رو نگاه کردم و گفتم:

-پس کی بیاره؟ بدو زود باش!

اخم مصنوعی کرد و با حرص رفت تو آشپزخونه، فرصت خوبی بود با مهسان صحبت کنم!

-امروز بریم خرید لباس عروس و دامادا!

زیرلب طوری که انگاری داره با خودش حرف میزنه گفت:

-ایش، چه اعتماد به نفسی دامادا! همچین میگه عروس و دامادا انگاری واقعاً لیلی و مجنونیم؛ به قول مانیا گوریل خشک!

مونده بودم عصبی بشم یا بخندم! گوریل خشک! دیگه نباید بزارم با این دوسته خل و چلش بگرده و گرنه وضعیت بدتر میشه
القاب جدیدی می گیرم!

اوف از پا افتادم چقدر سخت پسند بود این دختر؛ متنفرم از خرید کردن فقط به خاطر مهسان اومدم!

ساعت تقریباً دوازده شب بود که رسیدم خونه، همه خواب بودن، آرام آرام رفتم اتاقم بعد از تعویض لباس افتادم روی تختم ولی
هرکاری کردم خواب نبردا!

پوفی کشیدم، از زیر بالشتم عکس مهسان رو در آوردم و خیرش شدم!

چشمای قشنگش از همون اول دلم رو زیر و رو کرد؛ یادش بخیر چقدر باهام لج بود!

همچین میگم یادش بخیر انگار الان باهام خیلی مهربونه و صمیمیه!

بلاخره چشمام کم کم روی هم افتادن و من به خواب رفتم.

مانیا

نگاهش کردم و با حرص رو به استاد گفتم:

-نه، عمرا من قبول نمی کنم استاد!

استاد با خونسردی گفت:

دیونه بازی

-همینی که گفتم! حرفمم یک کلمه‌اس.

این یعنی خفه‌اشو مانیا، دیگم زر زر نکن!

پوفی کشیدم و رو به نیما گفتم:

-حضرت آقا همش تقصیر شماست‌ها یک وقت به روت نیاری!

تو بیرونش تحملش سخت بود چه برسه به اینکه بریم داخل یک خونه کار کنیم؛ اونوقت جنازومون از خونه میاد بیرون والا!

پوزخندی زد و گفت:

-خانم رو باش! فکر کردی عاشق چشم ابروتم! اشتباه به عرضتون رسوندن؛ من منظورم تو یکی از همین کلاسا بود یا حداقل تو

یک کارگاهی جایی نه اینکه تو یک خونه!

خداجون فقط موندم واسه چی این بشر رو خلق کردی؟ اصلا هدفت چی بود؟

با صدای کشاری گفتم:

-وای نه که من واست غش می‌کنم! از خداتم باشه پسره چیز، خب می‌مردی جلوی استاد منظورت رو می‌گفتی!

خواست جوابم رو بده که گوشیش زنگ خورد و رفت طرف ماشینش و سوارش شد و رفت!

وای رفت! حالا کجا رفت؟ اوف من چجوری پیداش کنم حالا؟ گوشیمم که تو خونه جا گذاشتم! این گور به گور شده‌ها هم که

معلوم نیست کجان؟ اه چه روزه نحسیه امروز!

به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم راه افتادم سمت خونه!

**

ای گندت بززن تو دیگه چرا خراب شدی؟ رفتم تو اتاقم و لباسای مکانیکم رو پوشیدم و رفتم تو پارکینگ ابزارم رو آوردم و شروع

کردم به تعمیر ماشینم!

این کار رو از دایی کوچیکم یاد گرفته بودم که شغلش مکانیکی بود.

بعد از دو ساعت از زیر ماشین بیرون اومدم وسیله‌هام رو جمع کردم و گذاشتم پشت ماشینم و همونطور که کلاهم رو دور

انگشتم می‌چرخوندم و سوت می‌زدم رفتم خونه!

دیونه بازی

حواسم نبود همونطور رفتم داخل خونه که حس کردم چند تا چشم باهم نگام می‌کنن!

اوه...

اوه شت آبروم رفت، مامان چپ چپ نگام کرد و باباهم با لبخند گفت:

-مانیا؛ دخترم برو لباسات رو عوض کن! این چه وضعه‌ایه؟

بابا خندش گرفته بود؛ اما مامان کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد! لبخند ضایعه‌ای زد و رو به مهمونایی که نمی‌شناختم گفتم:

-سلام خوش اومدید! ببخشیدا داشتم ماشینم رو تعمیر می‌کردم.

سریع جیم زدم تو اتاقم قبل اینکه مامان بیاد در اتاقم رو قفل کردم و رفتم جلوی آئینه با دیدن خودم پقی زدم زیر خنده!

لباس مشکی شده بود لباسامم کلا کثیف بود حق داشتن مثله چیز نگام کنن خوب.

بلند شدم رفتم دوش گرفتم، لباسای اسپرت سفید و مشکیم رو پوشیدم!

موهام رو خشک کردم و در آخر ساعت رو بستم و رفتم پایین؛ حیف نردهامون جوری نبود که ازش لیز بخورم! یادش بخیر قبل

اینکه بابا نردها رو عوض کنه چقدر این کار رو انجام می‌دادم هی.

با صدای مامان که صدام می‌زد به خودم اومدم!

-مانیا، دخترم!

-بله، اومدم.

رفتم تو سالن و نشستم پیش بابا اصلا به روم هم نیاوردم که چند دقیقه پیش چجوری دیده بودنم! خیلی ریلکس تکیه دادم به

مبل و مشغول خوردن سیب شدم.

حالا هی مامان چشم غره میاد؛ خدا بخیر بگذرونه!

حالا از اینا بگذریم اینا کی‌ان؟ آروم در گوش بابا گفتم:

-بابایی، اینا کی هستن؟

بابا هم آروم گفت:

دیونه بازی

-هم کارم. مثلا اومده بودن خواستگاریت!

با این حرف بابا ترکیدم از خنده! آخه من رو چه به خواستگاری و زندگی مشترک؛ اینا چرا ساکت شدن یک دفعه؟

نگاهی به جمع انداختم همه با تعجب من رو نگاه می کردن، آخی لابد فکر می کنن خل شدم!

خدا امشب رو بخیر کنه مامان کلم رو می کنه!

سپهر

با صدای شکسته شدن چیزی با دو از اتاقم زدم بیرون و رفتم پایین، سپیده خواهرم که تازه از آمریکا برگشته بود رو دیدم که

داشت تکه های درشت لیوان رو جمع می کرد!

به سمتش رفتم و بلندش کردم و گفتم:

-چی کار می کنی؟ الان دستت رو می بری!

خندید و گفت:

-نه بابا دارم جمع می کنم دیگه!

حس کردم ناراحتی، یک غمی توی چشماش بود که با هیچ خنده ای نمی تونست پنهونش کنه انگار!

سعی می کرد بخنده و خوشحال باشه اما نمی تونست، همیشه عمیق تو فکر فرو می رفت!

و غرق فکر و خیالش می شد اگه باهاش حرف نمی زدی باهات حرف نمی زد؛ نمی دونم تو آمریکا هم همین طور بود یا نه!

توی پذیرایی نشسته بودم و داشتم با سپیده صحبت می کردم که یک دفعه پرسید:

-تا حالا عاشق شدی داداشی؟

شوکه نگاش کردم! آخه اینم سواله خواهر من یک سوال دیگه نبود بپرسی؟

-نه بابا عشق کیلو چنده

دیونه بازی

ابروی بالا انداخت و گفت:

-عشق قیمت نداره، اگه واقعا عاشق باشی!

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-من که نفهمیدم ولی؛ باشه.

خندید و گفت:

-هنوزم شوخ بودنت رو حفظ کردیا، ایول!

چشمکی بهش زدم و با خنده گفتم:

-ما اینیم دیگه!

با باز شدن در نگاه هر دومون به سمت در ورودی خیره شد که مامان و دیدم کلی خرید کرده بود؛ بلند شدم و رفتم پیشش اول پیشونیش رو بوسیدم و بعد گفتم:

-آخه فدات بشم چرا به من نگفتی برم بخرم عزیزم!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-پسرهی چشم سفید مگه من پیر شدم که تو بری خرید کنی! برو کنار برو اونور بچه.

با چشمای گرد شده به مامان نگاه کردم، حالا اگه بلند نمی شدم همچین می زد له می شدم؛ والا!

با پاش زد به پام و از کنارم رد شد تو همون حالت و گفت:

-برو با خواهرت بیرون یکم خرید کنه بچم، مثله چی هم به من زل نزن زود باش.

نیما

ای بابا ده دقیقه است منتظر پایین و ایستادم تا این دختره، مانیا بیاد بریم دنبال کارای پایان نامه امون!

عجب گیری افتادیم؛ آخه مهسان به اون خانمی و خوبی، اوف ای کاش یکم به این دختره شلخته یاد می داد! رفتم سمت در تا زنگ در رو بزنم که خودش اومد و با شادی گفت:

-سلام بریم دیگه!

دیونه بازی

خودش پر رو پر رو سوار ماشین شد و اصلا به نگاه‌های پر از اخم من توجه نکرد، پام رو روی زمین کوبوندم و سوار ماشین شدم!
متعجب گفت:

-عه جواب سلام واجبه فرزندم! ادب نداری، بی ادب!

درست داشت روی مخ من می‌دوید این دختره لجباز؛ ای خدا صبری به من بده من با این دهن به دهن نشم که اگه دهنم باز
بشه خیلی بد می‌شه!

با حرص و زیر لب گفتم:

-علیک سلام!

ابروهاش رو بالا انداخت و سکوت کرد زیر لب داشت با خودش یک چیزهایی زمزمه می‌کرد، دختره روانی حالش خوش نیست
خود درگیری داره!

تا آخر راه ساکت شد و اعصاب داغون من هم آرام گرفت! قرار شده بود تو یک کافی‌شاپ کارهامون رو انجام بدیم.

رسیدیم به کافی‌شاپ پیاده شدیم که یک دفعه مانیا محکم در ماشین نازنینم رو بهم کوبید!

هرچی حرص و عصبانیت تو دلم بود و از صبح تو دلم مونده بود رو با یک داد سرش خالی کردم:

-هی، چته؟ دختره وحشی در ماشین بابات نیستا!

موهای طلایی رنگش رو از صورتش کنار زد و گفت:

-ایش، همچین به این ابوقراضه می‌گه ماشین هر کی ندونه فکر می‌کنه چی هست؟ هیونداست دیگه!

دستی کلافه به موهام کشیدم و گفتم:

-دختر چرا آرام نمیشی؟ بی‌خیال شو دیگه؛ بزار این کارمون رو تموم کنیم بره پی کارش!

عه این دیوونه چرا بغض کرد؟ من که چیزی بهش نگفتم! با تعجب رو بهش گفتم:

-مانیا! حالت خوبه؟

با همین حرفم اشکاش دونه دونه روی گونه اش چکید و راهش رو به طرف دیگه‌ای کج کرد، وقتی دید دارم دنبالش میرم
قدمهاش رو تند کرد و شروع کرد دویدن!

مانیا

از اتاقم زدم بیرون و مانی با دیدنم متعجب از جاش بلند شد و گفت:

-مانیا، حالت خوبه؟

خندیدم و گفتم:

-نه دارم اداشو در میارم!

-بهت رو دادم پرو شدیا.

چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

-وای مامانم اینا گرخیدم.

بلند شد بیاد سمتم که بدو بدو دویدم بیرون و بلند داد زدم:

-جوجه رنگی.

قبل اینکه بیاد سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه راندم! زیر لب آهنگی رو که پخش می شد زمزمه می کردم و ماشین رو پارک کردم.

پیاده شدم، مهسان رو همراه نیما دیدم!

خواستم نیما رو صدا بزنم، با حرفی که مهسان به نیما زد خودم رو پشت ماشینم قایم کردم!

نیما با نگرانی گفت:

-مهسان، چرا نمی فهمی باید تا آخر این ماه ازدواج کنیم!

-نه؛ حداقل شش ماه نامزد بشیم بعد ازدواج کنیم!

-من فرصت زیادی ندارم قراره بریم کانادا!

با شک به ادامه حرفاشون گوش دادم؛ یعنی چی؟

دیونه بازی

-کانادا؟ بهم نگفته بودی! شب خواستگاری نگفتی باید بریم کانادا نیما.

-اوف بیخیال بعدا حرف می‌زنیم فعلا بریم سر کلاس!

مهسان عصبی گفت:

-یعنی چی نیما؟ جواب من رو بده!

-بعد کلاس جواب میدم.

صدای قدم‌هاشون رو شنیدم که دور می‌شدن! یعنی چی؟ کانادا چیه؟ خواستگاری؟

مهسان چطور تونسته بود بهم نگه؟ حس کردم چیزی درونم شکست پکر شدم، عصبی شدم، کلافه شدم کلی حس مختلف تو قلبم مخلوط شد!

مهسان

عصبی بودم حال و حوصله غر زدن‌های مامان رو نداشتم؛ مانیا هم که بهم محل نمی‌داد نمی‌دونم چرا؟

بلند شدم رفتم اتاقم خودم رو روی تخت انداختم! یعنی چی که نیما بهم نگفته بود باید بریم کانادا؟ شاید اون وقت می‌تونستم بهتر تصمیم بگیرم!

هنوزم دیر نشده می‌تونم بهمش بزنی دختر! بهمش بزنی؟ آبروی مامان و بابام چی؟ پای آبرومون وسطه نمی‌تونم همچین کاری بکنم! خدا لعنتت کنه نیما؛ حالا به حرف مانیا می‌رسم که همیشه میگه:

-این پسر فقط دردسره! خیرش به کسی نمی‌رسه.

آخ گفتم مانیا! یعنی دلیل تغییر رفتارای مانیا چیه؟ بهم محل نمی‌ده انگار نه انگار با هم دوستیم!

انقدر فکر کردم به مانیا و نیما و کانادا که چشمم گرم شد و بخواب رفتم!

**

با سر و صدای محیا از خواب پریدم! وای خدا این دختر چقدر انرژی داشت صبح تا شب صدایش تو خونه بود هممون رو دیوونه کرده با دیوونه بازی هاش!

خودم رو مرتب کردم و از اتاقم بیرون رفتم.

دیونه بازی

محیا تا من رو دید با خوشحالی گفت:

-آجی مهسان، عمو نیما اومده دنبالت!

وای خدا! این بشر چرا انقدر پر روعه یعنی بویی از خجالت برده آیا؟ اومده دنبالم که چی بشه؟ اخمام رو تو هم کردم و به سمت سالن قدم برداشتم.

نشسته بود داشت چای می خورد، انگار نه انگار من باهاش قهرم! خدا این رو آفریده من رو حرص بده!

مهسان

نمی دونم مانیا چش بود که یک ریز مثله ابر بهار داشت گریه می کرد!

هر چقدرم ازش می پرسیدم:

-چته؟ چی شده؟ کسی بهت حرفی زده؟

انگار نه انگار فقط بی صدا اشک می ریزه، لام تا کامم باهام حرف نمی زنه فقط نگاهم می کنه گریه می کنه!

دیگه طاقتم طاق شد، موهام رو از صورتم کنار زدم و گفتم:

-وای، مانیا کافی دیگه! رفتارت و بهم ریخته بودنت اعصابم رو بهم میریزه! لطفا گریه نکن دیگه خواهی.

خواست حرفی بزنه اما انگار پشیمون شد، اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-مهسان!

تو چشمای غمگینش زل زدم و گفتم:

-جان دلم؟

تیر نگاه غم دارش بدجوری تو قلبم فرو رفت!

اشکاش رو کنترل کرد و گفت:

-مهسان، درباره این موضوع با کسی صحبت نکن نگو اومدم پیشت گریه کردم، باشه خواهی؟

دیونه بازی

سری تکون دادم و گفتم:

-هرطوری که تو بخوای!

لبخند تلخی بهم زد که بوی غمش داخل اتاقم پیچید! بلند شد و صورتش رو پاک کرد و گفت:

-من دیگه میرم ببخشید مزاحمت شدم!

با اخم مصنوعی رو بهش گفتم:

-این چه حرفیه دیگه نبینم از این چرت و پرتا تحویلیم بدیا، وگرنه می کشمت!

خنده‌ی مصنوعی کرد و خداحافظی کرد و رفت در رو بستم وارد خونه شدم، محیا خواهر چهار سالم بدو بدو اومد پیشم و با لحن کودکانه‌ای گفت:

-آجی خاله مانیا گریه کرده بود؟

برای این که شک نکنه گفتم:

-نه گلم یک چیزی رفته بود تو چشمات، چشمات می سوخت!

خواست سوال دیگه ای بپرسه که مامانم صدای زد و اونم رفت!

مانیا

احساس پوچی می کردم، حوصله هیچکس رو هم نداشتم؛ عصابم بهم ریخته بود!

نمی دونم چرا وقتی نیما سرم داد زد بغض کردم، چرا وقتی صدام زد فکر کردم قشنگ صدام می زنه؟ چرا؟

سرم داشت منفجر می شد هر آن ممکن بود سرم رو به دیوار بکوبم بدتر از اون چشمام بود که می سوخت! دلم ضعف می رفت شده بودم مثله یک میت رنگ به رو نداشتم.

تو چت شده؟ بلندشو، قوی باش!

با صدای در اتاقم سرم رو از روی زانو هام بلند کردم و با صدای خش داری گفتم:

-بله؟

مامان با نگرانی که تو صدای مشخص بود گفت:

دیونه بازی

-مانیا جان خوبی مامان؟ چرا غذات رو نخوردی؟

-خوبم، میل نداشتم!

-آخه...

عصبی گفتم:

-مامان گفتم میل نداشتم؛ من خوبم! لطفا برو.

آهی کشید و گفت:

-باشه عزیزم!

دوباره سرم رو روی زانو هام گذاشتم که این بار گوشیم زنگ زد!

قیافه‌ی دلک‌ارمیا رو گوشه‌ی نقش بسته بود زدم رو آیفون که صدای شاد و شنگولش پیچید تو گوشم:

-سلام بر خواهر گرامی!

با بی حوصلگی تمام گفتم:

-علیک، از کی تا حالا من شدم خواهر تو؟

با لحن متعجبی گفت:

-تو چته؟ چرا صدات گرفته؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-بیخیال، خدافظ!

گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی تخت بلند شدم و رفتم رو به روی آینه.

این تویی مانیا؟ چرا این جووری بهم ریختی پس؟ اصلا داد زد که زد به درک السفر و السافلین!

برو دوش بگیر فراموش کن اون روز رو اصلا، فکر کن اتفاق خاصی نیافتاده!

اصلا اون کیه که من به خاطر یک دادش این طوری عذا بگیرم والا! پسر گولاخ حساب تو یکی رو می‌رسم!

مانیا

از اتاقم زدم بیرون و مانی با دیدنم متعجب از جاش بلند شد و گفت:

-مانیا، حالت خوبه؟

خندیدم و گفتم:

-نه دارم اداشو در میارم!

-بهت رو دادم پرو شدیا.

چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

-وای مامانم اینا گرخیدم.

بلند شد بیاد سمتم که بدو بدو دویدم بیرون و بلند داد زدم:

-جوجه رنگی.

قبل اینکه بیاد سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه راندم! زیر لب آهنگی رو که پخش می شد زمزمه می کردم و ماشین رو پارک کردم.

پیاده شدم، مهسان رو همراه نیما دیدم!

خواستم نیما رو صدا بزنم، با حرفی که مهسان به نیما زد خودم رو پشت ماشینم قایم کردم!

نیما با نگرانی گفت:

-مهسان، چرا نمی فهمی باید تا آخر این ماه ازدواج کنیم!

-نه؛ حداقل شش ماه نامزد بشیم بعد ازدواج کنیم!

-من فرصت زیادی ندارم قراره بریم کانادا!

با شک به ادامه حرفاشون گوش دادم؛ یعنی چی؟

دیونه بازی

-کانادا؟ بهم نگفته بودی! شب خواستگاری نگفتی باید بریم کانادا نیما.

-اوف بیخیال بعدا حرف می‌زنیم فعلا بریم سر کلاس!

مهسان عصبی گفت:

-یعنی چی نیما؟ جواب من رو بده!

-بعد کلاس جواب میدم.

صدای قدم‌هاشون رو شنیدم که دور می‌شدن! یعنی چی؟ کانادا چیه؟ خواستگاری؟

مهسان چطور تونسته بود بهم نگه؟ حس کردم چیزی درونم شکست پکر شدم، عصبی شدم، کلافه شدم کلی حس مختلف تو قلبم مخلوط شد!

مهسان

عصبی بودم حال و حوصله غر زدن‌های مامان رو نداشتم؛ مانیا هم که بهم محل نمی‌داد نمی‌دونم چرا؟

بلند شدم رفتم اتاقم خودم رو روی تخت انداختم! یعنی چی که نیما بهم نگفته بود باید بریم کانادا؟ شاید اون وقت می‌تونستم بهتر تصمیم بگیرم!

هنوزم دیر نشده می‌تونم بهمش بزنی دختر! بهمش بزنی؟ آبروی مامان و بابام چی؟ پای آبرومون وسطه نمی‌تونم همچین کاری بکنم! خدا لعنتت کنه نیما؛ حالا به حرف مانیا می‌رسم که همیشه میگه:

-این پسر فقط دردسره! خیرش به کسی نمی‌رسه.

آخ گفتم مانیا! یعنی دلیل تغییر رفتارای مانیا چیه؟ بهم محل نمی‌ده انگار نه انگار با هم دوستیم!

انقدر فکر کردم به مانیا و نیما و کانادا که چشمم گرم شد و بخواب رفتم!

**

با سر و صدای محیا از خواب پریدم! وای خدا این دختر چقدر انرژی داشت صبح تا شب صدایش تو خونه بود هممون رو دیوونه کرده با دیوونه بازی هاش!

خودم رو مرتب کردم و از اتاقم بیرون رفتم.

دیونه بازی

محیا تا من رو دید با خوشحالی گفت:

-آجی مهسان، عمو نیما اومده دنبالت!

وای خدا! این بشر چرا انقدر پر روعه یعنی بویی از خجالت برده آیا؟ اومده دنبالم که چی بشه؟ اخمام رو تو هم کردم و به سمت سالن قدم برداشتم.

نشسته بود داشت چای می خورد، انگار نه انگار من باهاش قهرم! خدا این رو آفریده من رو حرص بده!

نیما

نگاهی به مهسان کردم و خودم رو به بیخیالی زدم انگار که چیزی نشده و همه چی عادیه!

با دیدنش سریع گفتم:

-سلام خانم خواب آلوی خودم!

با اخم گفت:

-خوش اومدی.

این خوش اومدی مثله این بود که بگه گورتو گم کن! مامانش همون موقع با میوه اومد بلند شدم و گفتم:

-چرا زحمت کشیدید.

من به مامان مهسا می گفتم مامی؛ البته خودش گفت این طوری بگمها وگرنه من رو چه به این غلطا!

با خنده گفت:

-چه زحمتی نیما جان.

مهسان ایستاده بود بر و بر من رو نگاه می کرد! براش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-بیا بشین دیگه عزیزم!

نگاه عصبی بهم کرد و گفت:

دیونه بازی

-راحتم عزیزم!

عیزمش رو جوری گفت که ترجیح دادم اسرار بیش از حد نکنم!

مامانش نگاهی بین ما دوتا رد و بدل کرد و گفت:

-قهر کردید؟

با خونسردی گفتم:

-نه مامی جون چیزی نیست! مهسان جان بی زحمت برو آماده شو.

با ناراحتی که سعی می کرد پنهونش کنه گفت:

-باشه الان آماده میشم!

و بعد رفت اتاقش بعد از نیم ساعت اومد باورم نمی شد چقدر رنگ سفید بهش می اومد؛ تا حالا سفید تو تنش ندیده بودم!

بلند شدم از محیا و مامی خدافظی کردیم و اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم تو ماشین پر از سکوت بود این سکوت رو اصلا دوست نداشتم!

دلم می خواست این سکوت رو مهسان بشکنه ولی انگاری خیلی عصبی و ناراحت بود!

پخش ماشین رو روشن کردم که یک آهنگ از ماکان بند پخش شد به اسم عاشق که میشی! فقط صدای خوانندها بود که سکوت ماشین رو می شکست.

مهسان

جلوی یک پاساژ معروف نگه داشت باهم پیاده شدیم، به سمت ساختمان پاساژ رفتیم و وارد شدیم!

تقریبا تا ساعت ده شب خرید کردیم و بعدشم رفتیم تو یک رستوران اصلا باهانش حرف نزدیم، هر چی هم دلم خواست خریدم.

آخر شب هم من رو به خونه رسوند و بلافاصله رفت حتی واینستاد برم خونه بعد گازش رو بگیره و بره! دلم با این کارش پر شد از حس تلخ خشم و کینه!

دیونه بازی

از عصبانیت دستام می‌لرزید و چشمام فکر کنم خون شده بود، چون وقتی وارد خونه شدم مامان که تو آشپزخونه بود وقتی من رو دید گفتم:

-عزیزم چرا چشمت خون شده؟

-چشمای من؟ نمی‌دونم!

رفتم تو اتاقم و بعداز تعویض لباس خوابیدم.

صبح با صدای تلفنم بیدار شدم، مانیا پیام داده بود! گوشی رو چپوندم زیر بالشتم و خوابیدم چند دقیقه بعد دوباره زنگ زد.

با عصبانیت جواب دادم:

-هان؟ چی میگی؟

خیلی سرد گفتم:

- نمی‌خوای بیای دانشگاه؟

با اسم دانشگاه مثله مونگولا گفتم:

-چی؟ دانشگاه چرا چرا فقط...

قبل اینکه ادامه بدم صدای بوق ممتد اومد و من فهمیدم قطع کرد؛ یعنی چی؟ مانیا از این عادتا نداشت!

بلند شدم با عجله حاضر شدم و از خونه بیرون زدم، نیم ساعت بعد رسیدم خدا رو شکر کلاس هنوز شروع نشده بود!

رفتم و پیش بچه‌ها نشستم هیچ کدوم حتی جواب سلام رو هم ندادن با حرص گفتم:

-سلام دادما!

مانیا با نیشخند گفت:

-شنیدیم.

و دوباره مشغول حرف زدن با بچه‌ها شد، سر جام با حرص نشستم تا آخرش هم با کسی صحبت نکردم!

سپهر

معلوم نبود تو گروه مانیا اینا چی شده بود، چون مانیا خیلی سرد با مهسان برخورد می کرد! فکر کنم قضیه رو فهمیدن.

نگاهی به نیما کردم سرش تو گوشیش بود خرس گنده خجالت نمی کشید داشت ماشین بازی می کرد!

یکی زدم تو سرش و گفتم:

-خجالت بکش هم سن های تو الان بچه دارن!

به بازیش ادامه داد و گفت:

-بابا بزرگ نشو.

خواستم جوابش رو بدم که استاد اومد همه به پاش بلند شدیم.

استاد شروع به حضور غیاب کرد رسید به اسم مانیا متعجب گفت:

-خاله سوسکه

کلاس یهو رفت رو هوا، خود استاد هم خندش گرفته بود این دختر هیچ وقت دست بر نمی داشت از این شیطنتاش!

دیگه همه داشتن زمین رو گاز می گرفتن با صدای جدی استاد همه به سمتش برگشتیم:

-کافیه دیگه! آخرین بارتون باشه خانم اسمتون رو درست بنویسید.

مانیا لبخند دندون نمایی زد که هر سی و خورده ای دندونش ریخت بیرون و با همون لبخند گفت:

-سعی می کنم!

بعد از کلاس نیما می خواست با مهسان بره خرید و بعدشم با مانیا برن تحقیق برای پایان نامه اشون!

موندم چجوری نیما با این دختر کنار میاد و تا الان نزده لهش کنه؛ چون نیما خیلی بی اعصابه و مخش حرفای این دختر رو

نمی کشه!

دیونه بازی

البته مانیا هم خیلی زبونش درازه بین خودمون بمونه، هر چی نیما بگه یک جوابی واسش داره.

سوار ماشینم شدم و از پارکینگ دانشگاه اومدم بیرون، مانیا رو دیدم اما ماشینش رو ندیدم؛ براش بوق زدم دو تا که بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد و با عصبانیت بهم توپید:

-ها؟ چی میگی؟

با تعجب گفتم:

-چته بابا؟ چرا پاچه می گیری؟ اومدم بهت بگم ماشین نداری اگه برسونمت!

پوزخندی زد و گفت:

-پس مواظب پاچه هات باش، بعدشم لازم نکرده!

بیا و خوبی کن دختره نمک شناس! شیطونه میگه بزار پیاده بره ها.

پوفی کشیدم و راه افتادم، حقشه والا!

حالا انقدر اونجا وایسا مانیا خانم که زیر پات علف و درخت سبزشه!

مانیا

عه عه پسره گاو سرش رو انداخت پایین رفت، حالا من یک چیزی گفتم این چرا رم کرد؟ لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!

آخه اینم حرف بود زدی دختر.

حالا چجوری برم خونه؟ اوف خب تاکسی می گیرم؛ حواس واسم نمونده، پاک گیج شدم رفت.

گوشیم رو در آوردم ولی هرچی گشتم دیدم شماره آژانس رو ندارم، یادم افتاد چند روز پیش پاکش کردم! بدتر از اینم میشه مگه؟

بله میشه اینجا سگ پر نمیزنه چه برسه به ماشین، دریغ از یک تاکسی؛ چاره ای نیست، پیاده میرم دیگه!

از پیاده رو راه افتادم به سمت خونه پنج، شیش قدم رفته بودم که یک ماشین برام بوق زد حال و حوصله مزاحم نداشتم پس اهمیتی ندادم!

دیونه بازی

به راهم ادامه دادم که دوباره برام بوق زد بازم اهمیت ندادم که دوباره بوق زد! عصبی شدم و برگشتم هرچی از دهنم درمیاد بهش بگم؛ اما با دیدن سپهر دهنم رو بستم.

خندید و گفت:

-بیا بالا!

وای خداجون شکرت! چه زود به دعاهام جواب میدی.

با اخم گفتم:

-نمی‌خوام!

-من حوصله ناز کشیدن ندارم! بیا بالا وگرنه میرم.

از ترس اینکه نره سریع نشستم تو ماشینش که یک دفعه منفجر شد از خنده!

با اخم و تخم نگاهش کردم و گفتم:

-چیزه خنده داری می‌بینی؟

ابروهاش رو به معنای نه بالا انداخت و گفت:

-نوچ

-پس چرا خندیدی؟

نگاهم کرد و گفت:

-چون حرکتت خیلی باحال بود.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-مگه من دلکم

-یک دماغ قرمز کم داری!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

دیونه بازی

-نگه دار پیاده میشم؛ نگه دار!

خندید و گفت:

-بابا شوخی کردم جنبه داشته باش!

چیزی نگفتم اونم دیگه چیزی نگفت فقط آدرس رو پرسید، بعد از نیم ساعت رسیدیم!

ازش تشکر کردم و پیاده شدم! وارد حیاط شدم و وقتی در رو بستم صدای ماشینش رو شنیدم که دور می‌شد.

مهسان

با نیما رفتیم پاساژ برای خریدن لباس عروس و کت و شلوار و غیره، اول رفتیم یک مزون شیک که لباس عروسای قشنگی داشت یکیش بدجوری چشمم رو گرفت!

به نیما اشاره کردم که اون رو می‌خوام دیگه قهرم یادم رفته بود!

به فروشنده گفت تا واسمون لباس عروس رو بیارن، بعد از پنج دقیقه برامون آوردنش! با دیدنش یک حس خاصی افتاد تو جونم؛ احساس غیر قابل توصیفی بود!

لباس رو برش داشتم تا برم پرورش کنم؛ وارد اتاق پرو شدم لباس عروس رو پوشیدم!

چقدر بهم می‌اومد اگه مانیا بود می‌گفت چه خود شیفته‌ای تو آدم که از خودش تعریف نمی‌کنه، آخ گفتم مانیا!

معلوم نیست چشه؟ باهام سرده بهم محل نمیده نه تنها مانیا، بلکه بقیه هم همین طور شدن!

با صدای نیما به خودم اومدم که می‌گفت:

-عزیزم، ببینمت!

در پرو رو آروم هل دادم چشمش که به من افتاد نگاهی بهم کرد و گفت:

-خوبه، درش بیار!

دوباره رفتم تو اتاق پرو و نیما هم رفت تا حساب کنه؛ لباس رو با لباسهای خودم تعویض کردم، از اتاق بیرون زدم و رفتم پیش نیما!

دیونه بازی

جعبه لباس عروس رو برداشتیم و از مغاز بیرون زدیم، رفتیم برای نیما کت و شلوار سورمه‌ای و پیراهن سفید با خطای ریز سورمه‌ای گرفتیم!

بعد از اینکه کفش و اینا رو هم خریدیم نیما من رو رسوند خونه و رفت، قرار بود با مانیا برن دنبال پایان نامه.

مانیا

با دیدنش دست و پام رو گم کردم، اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم!

سوار ماشینش شدم و گفتم:

-سلام.

جوابم رو داد و راه افتاد. چه عجب جواب داد، ماشین پر از سکوت بود و منم که کلا از محیط ساکت خوشم نمی‌یاد؛ دستم رو بردم جلو پخش ماشین رو روشن کردم!

نیما برگشت و گفت:

-آهنگ شاد ندارم.

این یعنی دست نزن! ایش انگاری عتیقه‌اس، اصلا مال خودت نگه دار پسره‌ی کفایت.

نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خب حالا قهر نکن، بزار کوچولو!

آخم کردم و با حرص گفتم:

-اولا کوچولو خودتی پدر بزرگ، دوما نمی‌خوام خسیس!

صورتم رو به طرف شیشه برگردوندم، زیر لب با خودم یک آهنگ که حفظ بودم رو تکرار می‌کردم که رسیدیم!

دیونه بازی

تقریباً یک ساعت گذشته بود و ما داشتیم کارگاه رو تمیز می‌کردیم برای کار عملی که داشتیم، رفتم دستمال رو بردارم که دیدم نیست!

عه پس کوش؟ من همین جا روی صندلی گذاشته بودمش یک نگاه به اطرافم کردم، چشمم به دستمال افتاد که روی یکی از قفسه‌ها بود چون قدم نمی‌رسید صندلی رو زیر پام گذاشتم!

اما بازم قدم نمی‌رسید لعنتی، دوباره رفتم روی صندلی که در کارگاه باز شد برگشتم که صندلی لق زد و من فقط چشمم رو بستم!

اما نیفتم به جاش رفتم تو بغل یکی!

خودم رو از حصار دستای یارو کشیدم بیرون که دیدم عه اینکه سپهره، اینجا چی کار می‌کنه؟

وقتی نگاه متعجبم رو دید گفت:

-نیما زنگ زد.

خودم رو بی تفاوت نشون دادم و گفتم:

-مگه من ازت توضیح خواستم؟

ولی داشتم از فضولی دق می‌کردم! خوب شد گفتا

-نیما کجاست؟

-من از کجا بدونم آخه برو بگرد پیداش کن!

من رو گذاشت زمین، دستی تو موهاش کشید و گفت:

-تو چه مشکلی با من داری؟

-کی؟ من؟ نه!

در حالی که سعی می‌کرد خنده اش رو کنترل کنه گفت:

-آره تو

قبل این که جواب بدم گفت:

دیونه بازی

-من رفتم کوچولو.

ای بابا این دوتا من رو چی می بینن که بهم میگن کوچولو؟ البته حق دارنا خودشون گوریلن.

بلاخره بعد از کلی تلاش دستمالم رو برداشتم و مشغول تمیز کردن شدم!

بعد از اینکه کارم تموم شد، لباسام رو توی توالت عوض کردم؛ آخه توالتم شد جا؟ ای بگم چی نشی نیما.

رفتم خونه بلافاصله مامان جلو راهم سبز شد؛ جلال خالق چه خبرشونه اینا مثله جن جلو آدم سبز میشن، سخته کردم باوا!

-مادر من چه خبرته آخه؟ سخته کردم.

مامان پشت چشمی واسم نازک کرد و گفت:

-خیلی خب حالا، پس فردا تولد بهار دخترخالته وسایلت رو جمع کن امشب ساعت ۴ صبح راه می افتم بریم شمال واسه تولد

اونجا باشیم!

اوف، آخه الان چه وقتشه؛ حس هیچی نیست ای بهار بگم خدا چی کارت نکنه!

رفتم تو اتاقم بعد از این که دوش گرفتم لباسهام رو عوض کردم و خودم رو روی تخت ولو کردم انقدر خسته بودم که بلافاصله

چشمام گرم شد.

با صدای مانی چشمام رو باز کردم، با خواب آلودگی گفتم:

-هان؟ چیه؟

با خنده گفت:

-بلند شو خانم خرسه!

با پام کوبیدم به بازوش و گفتم:

-سیس شو.

دیونه بازی

دستم و کشید و گفت:

-بلند شو خرس گیریزی موهات رو خشک کن وسیله هات رو جمع کن، بیا پایین شام بخوریم!

پوفی کشیدم و بلند شدم و گفتم:

-باشه دیگه، چرا وایستادی؟ گفتمی دیگه برو.

دیدم همچنان وایستاده من رو نگاه می‌کنه چه پر روعه این بشر!

-کری؟ برو دیگه چرا وایستادی مثله بز نگام می‌کنی!

خندیدم و موهام رو بهم ریخت و گفت:

-پر رو.

قبل اینکه بالشت بهش بخوره از اتاق بیرون رفت، خندیدم و رفتم سر وسایلم، هر چیزی که نیاز داشتم رو همراه دو سه تا لباس جمع کردم!

موهام رو خشک کردم و بافتم، رفتم پایین سر میز نشستم بعد از صرف غذا دوباره رفتم اتاقم و خوابیدم.

تو ماشین با صدای مانی بیدار شدم.

-بیدار شو، چقدر می‌خوابی دختر ساعت هفت صبحه

نگاهش کردم و گفتم:

-مانی، پام نیاومده تو دهننت خفه شو.

-وای ترسیدم، قریون ادبت!

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-بابا با ادب.

دیونه بازی

بعد از یک ساعت رسیدیم خونه بهار اینا، تنها کسی بود که تو فامیل خیلی باهاش صمیمی بودم!

زنگ رو بابا زد و صدای شاد و خندون بهار به گوشمون خورد:

-کیه؟

مانی با شیطنت گفت:

-چطوری بهی؟

بهار خیلی بدش می‌اومد کسی بهش بگه بهی، حالا مانی درست روی نقطه ضعفش دست گذاشته بود؛ جیغ بهار در اومده بود!

-مانی می‌کشمت!

در رو باز کرد و همه با خنده وارد خونه شدیم، خاله، شوهر خاله، بهار، بردیا و بنیامین جلوی در به ترتیب واستاده بودن، یک سالی میشه که ندیدمشون و دلم برای همشون خیلی تنگ شده بود!

با همه احوالپرسی کردیم و باهم رفتیم داخل خونه.

با بهار رفتیم اتاقش و مشغول حرف زدن شدیم، تا موقع ناهار باهم صحبت کردیم!

موقع ناهار خاله اومد صدامون زد:

-بهار، مانیا بیاید ناهار حاضره.

با بهار رفتیم پایین و دور میز نشستیم، بعد از ناهار دوباره اومدیم بالا و یکم استراحت کردیم قرار شد بعد از ظهر با بهار بریم خرید.

مهسان

در کمال تعجب وقتی امروز رفتم دانشگاه از مانیا خبری نبود و منم برای اولین بار ازش بی‌خبر بودم، عجیب بود که به من خبر نداده بود!

از ارمیا و آرسام هم پرسیدم ولی خبری نداشتن، تو فکر این بودم که از کی بپرسم که یادم افتاد چرا تا حالا به فکرم نرسید که بهش زنگ بزنم؟

شمارش رو گرفتم چهارتا بوق خورد اما جواب نداد، دوباره گرفتم که سر چهارمین بوق جواب داد:

دیونه بازی

-بله؟

-سلام خوبی؟ چرا دانشگاه نیاومدی؟

هوفی کشید و با لحن سردی گفت:

-ممنون تو خوبی؟

تند جوابش رو دادم و سوالم رو تکرار کردم:

-مرسی، میگم چرا نیاومدی دانشگاه؟

با همون لحن که تا اعماق وجودم رسوخ کرد گفت:

-چون تهران نیستم!

تهران نیست! پس کجا رفته؟

-اگه تهران نیستی پس کجایی؟

با خونسردی گفت:

-دلیلی نمی بینم که بهت جواب بدم.

با عصبانیت بهش توییدم:

چرا؟

-کاری نداری؟ صدام میزنن!

پوفی کشیدم و گفتم:

-پوف، هر جور راحتی بای!

-بای

دوتا کلاسی که داشتیم رو با بی حوصلگی گذروندم و بعدشم رفتم خونه.

امروز اصلا نیما رو ندیدم؛ به خونه که رسیدم مستقیم رفتم تو اتاقم و بعد از تعویض لباس خودم رو روی تخت پرت کردم!

دیونه بازی

تازه چشم داشت گرم خواب می‌شد که برای گوشیم پیام اومد، نگاه کردم نیما بود.

نوشته بود:

-ساعت شیش حاضر باش، مامان برای شام دعوت کرده!

فقط با یک کلمه به مکالمه پایان دادم اونم (باشه) بود

سپهر

تو خواب شیرینی بودم که زنگ در به صدا در اومد با خستگی بلند شدم رفتم پایین؛ هیشکی یعنی جز من خونه نیست در رو باز کنه؟

دریا بود، چرا اومده بود اینجا؟ سویشرتم رو تنم کردم و رفتم پایین.

با دیدنم تند و با عجله پرسید:

-از شیوا خبر نداری؟

متعجب گفتم:

-نه، چیزی شده؟

بدون این که جواب بده خدافظی کرد و سوار ماشینش شد و رفت؛ وا این دیگه چش بود؟ همشون روانی شدن، معلوم نیست چشونه.

رفتم خونه سپیده هم از خواب بیدار شده بود، با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-سلام داداشی، حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون تو چطوری؟

متقابلا لبخندی بهم پاشید و گفت:

-منم خوبم؛ صبحونه خوردی؟

دیونه بازی

-نه تو چی؟

-منم نخوردم!

یک فکری به سرم زد که سپیده هم خیلی دوست داشت.

-آجی نظرت چیه بریم کله پاچه یا حلیم؟

با شوق پرید بالا و گفت:

-عالیه، من هستم!

خندیدم و گفتم:

-خیلی خب پس برو آماده شو بریم زود باش.

باشه ای گفت و رفت اتاقتش منم رفتم اتاقتم و حاضر شدم، رفتم پایین بعد از ده دقیقه سپیده با تیپ اسپرت و آرایش کمی اومد!

لبخندی بهش زدم بخاطر این بزرگ بودنش بخاطر این که می فهمید باید چی بیوشه واسه چه مکانی!

با هم راه افتادیم و به سمت یک کله پزی رفتیم و سفارش دادیم تا برامون کله پاچه بیارن.

سپیده عاشق کله پاچه بود، چقدر فرق می کرد با مانیای شر و شیطون!

گفتم مانیای؟ چی شد یاد اون دختره افتادم حالا؟ بیخیال بابا.

مانیا

بلاخره روز تولد رسید؛ لباسی که با بهار ست خریده بودیم رو کنار گذاشتم و مشغول لخت کردن موهام شدم، تقریباً کار موهام

داشت تموم می شد که بهار اومد داخل هنوز هیچ کاری نکرده بود!

در حالی که تیکه آخر موهام رو هم اتو می کشیدم گفتم:

-وا دختر عجله کن دیگه!

خندیدم و گفتم:

دیونه بازی

-باشه بابا تازه ساعت دوازده است.

رفت به سمت بیگودی که سریع بهش گفتم:

-وقتی دستگاهش هست چرا بیگودی آخه؟ بعدشم فقط جلو موهاتو فر کن بقیه اش رو بسپار به من.

بعد از اینکه کار خودم تموم شد شروع کردم کار کردن روی بهار، مثله ماه شد!

لباسهامون رو پوشیدیم هر دو مثله الماس می درخشیدیم، اوف کمرم شکست انقدر از خودم و بهار تعریف کردم.

با هم رفتیم پایین؛ یک ساعت بعد همه جمع شدن تو سالن و جشن تولد شروع شد.

بهار تو جمعیت می چرخید و منم با خودش می چرخوند و با دوست و کسایی که نمی شناختم آشنا می کرد.

بعد از اینکه دور سالن رو دور زدیم نشستیم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هوف چه خیرته خواهرم؟ آروم تر باو از نفس افتادم.

خندید و گفت:

-ببند بزار خوش باشیم، مثلاً تولدمه‌ها!

-تولدت باشه، این هول بازی چیه در میاری؟

نیشگون ریزی ازم گرفت و گفت:

-سیس!

و به پشت سرم اشاره کرد، از اونجایی هم که من کلکای بهار رو می شناختم گفتم:

-زحمت نکش حنات دیگه پیش من رنگی نداره بهار خانم.

دوباره اشاره کرد و گفت:

-کدوم کلک؟

-الزایمرم گرفتی خداروشکر؟

قبل اینکه دوباره دهنم باز شه سرم رو چرخوند که دردم گرفت سمتش برگشتم و گفتم:

دیونه بازی

-هوشه خر دریایی چته؟ گردنم شکست.

یهو از پشت سرم...

یک دفعه از پشت سرم صدای خنده‌ی یک مرد رو شنیدم؛ ناگهانی برگشتم که دوتا تیله‌ی قهوه‌ای رو دیدم و لبای مردونه‌ی خندون!

اصلاً خوشم نیاومد و حس خوبی به یارو نداشتم با چندش نگاهش کردم و نگاهم با یک چشم غره ازش گرفتم.

بهار که این حرکتم رو دید آرام خندید و بعد گفت:

-اصلاً بهش رو نده، مرتیکه دختر باز هر شب با یکیه!

-باشه! پس بگو چرا حسم بهش بد بود نگو یارو؛ آره!

*

تا آخر شب کلی خوش گذروندیم با بهار کلی رقصیدیم و پسرا رو سرکار گذاشتیم و خندیدیم، بالاخره وقت کادو دادن شد!

من یک پیرهن بافت صورتی براش خریدم با دستبند ستش خیلی خوشگل بودن.

کادوم رو که دید خندید و بغلم کرد و در گوشم گفت:

-مرسی خواهری.

تو بغلم محکم فشردمش و گفتم:

-عزیزم من کاری نکردم که، تولدت مبارک.

از بغلش بیرون اومدم بهار می‌رفت تو ۲۴ سالگی و یک سال عاقلتر و بزرگتر شده بود.

بهترین‌ها رو براش آرزو کردم و از خدا خواستم به خواسته‌ی دلش برسه!

تولد بهار هم بالاخره تموم شد؛ قرار شد چند روز دیگه هم اونجا باشیم انقدر خوش حال شدم که حد نداشتم!

اما دلم واسه نیما تنگ شده بود! چی؟ نیما؟ نیما چه ربطی به من داره! پسره‌ی مزاحم فکرش دست از سرم بر نمی‌داره!

دیونه بازی

آخه من چه گناهی کردم باید باهاش هم گروهی بشم؟

آخ، حیف اون رفیقم که افتاد گیرش.

نیما

امروز روزی بود که باید می‌رفتیم با مهسان کارتهای عروسیمون رو پخش کنیم.

مهسان برای دوستاش فرستاده بود من هم با پست فرستادم واسشون، فقط اقوام مونده بودن که امروز تموم می‌شدن!

نزدیکای غروب بود که کارمون تموم شد و مهسان رو رسوندم خونشون خودمم رفتم پیش سپهر.

زنگشون رو فشردم که صداش بلند شد و بعد چند دقیقه یک خانمی از پشت آیفون گفت:

-بله، بفرمایید؟

-سلام نیما هستم دوست سپهر، سپهر خونه است؟

با آرامشی که کاملاً تو صداش مشخص بود گفت:

-بله هست الان صداش می‌زنم!

بعد از چند دقیقه صدای تیک در اومد و در باز شد و سپهر از پشت آیفون گفت:

-بیا تو نخاله.

خندیرم و رفتم داخل، این پسر آدم بشو نیست ولی رفیق خیلی خوبیه!

جلوی در ورودی سالن منتظر وایستاده بود و داشت سوت می‌زد، دور از جون انگار اومده طویلله!

رسیدم بهش یک پس گردنی بهش زدم و گفتم:

-نخاله با کی بودی پشمک؟

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-آی آی با خودم بودم، ول کن گوشم رو شکست!

ولش کردم و گفتم:

دیونه بازی

-آ راستی این دختره کی بود جواب داد؟

گوشش رو مالید و گفت:

-خواهرم بود، سپیده!

-سپیده؟ مگه برگشته؟

متعجب گفت:

-اره دیگه! می‌خواستی هم اونجا بمونه؟

سکوت کردم، جرئت حرف زدن نداشتم این امکان نداشت که اون دوباره برگشته باشه!

دست‌های یخ‌م رو روی پام گذاشتم و مشغول بازی کردن با سوییچم شدم!

دل‌م نمی‌خواست حتی برای یک لحظه چشم در چشم این دختر معصوم بشم، کار بدی کرده بودم باهاش.

هنوز که هنوز چهارسال پیش رو یادمه؛ خیلی بهش بد کردم دلش رو شکستم!

وای اگه مهسان بفهمه، همه چیز رو بهم می‌زنه و اون وقت من نابود میشم مطمئنم چیزی از قضیه‌ی من و مهسان نمی‌دونه
وگرنه اینقدر با آرامش جلوم نمی‌شست؛ اونم با لبخند ملیح!

سرم رو به طرف دیگه‌ای برگردوندم نمی‌خواستم برگردم به دورانی که...

مهسان

یک بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق

-الو، بله؟

پوفی از حرص کشیدم و گفتم:

دیونه بازی

-هیچ معلومه کجایی مانیا؟ این بچه بازیا چیه؟

پوفی کشید و مثله همین چند وقت سرد گفت:

-باید به تو جواب پس بدم که کجام؟

با حرص و عصبانیت گفتم:

-من کی گفتم باید جواب پس بدی؟ اگه دوست نداری نگو خب، چرا دیگه بهونه میاری؟

-من بهونه نیاوردم، فقط نیازی نمی بینم توضیح بدم بهت!

پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه؛ خدافظ.

-بای.

دیگه داشتم کلافه می شدم؛ نیما هم که هر چی بهش زنگ می زنم گوشیش رو جواب نمیده!

خدا می دونه کجاست و با کیه؛ مامان و باباشم که میگن نمی دونیم کجا رفته!

مانیا

بعد از این که مهسان قطع کرد؛ خیلی دلم گرفت، تصمیم گرفتم کمی با بهار برم لب دریا.

تیپ اسپرتی زدم و بهار رو صدا کردم:

-بهار بهار!

با چشمای غورباقه‌ای به سمتم برگشت و گفت:

-ها! چته؟!

-تو چرا هول می کنی؟ آماده شو بریم لب دریا.

یکی زد تو پهلوم و گفت:

-جز جیگر بگیری تو رو، فکر کردم چی شده!

دیونه بازی

بی حوصله پوفی کشیدم و گفتم:

-میای؟

عاقل اندر سفیه نگام کرد و گفت:

-چون تویی میام!

یکی زدم پس کله‌اش و گفتم:

-زر نزن برو آماده شو، واسه من آدم شده.

خندید و زبونش رو واسم بیرون آورد، دویدم سمتش که فرار کرد رفت تو اتاقش!

بعد از پنج دقیقه خانم سانتال مانتال کرده اومد، تا دیدمش زدم زیر خنده!

با تعجب گفت:

-چته روانی؟

در حالی که سعی در کنترل خندم داشتم گفتم:

-گفتم بریم لب دریا، نگفتم بریم رستوران که!

ایشی گفت و رفت اتاقش بعد از چند دقیقه بیرون اومد؛ اما این سری تیپ اسپرت زده بود آرایشش رو هم کم کرده بود.

باهم از خونه بیرون زدیم و به سمت دریا قدم برداشتیم، هدفونم رو از کولم در آوردم و گذاشتم رو گوشام آهنگ سارن رو پلی

کردم و باهش آروم هم خونی می کردم:

کی آرزو کرد امشب دلم بگیره

به آرزوش رسید داره گریم میگیره

بود و نبودم فرق کرده برات

به همه سپردی بگید سمت من نیاد

کی آرزو کرد امشب اشک من دراد

دیونه بازی

که میباره دوباره چشم من برات

آخه این دیوونه هرشب و تنهاس

نامردیه بگی ندادم تقاص

....

مانیا

آهنگ تموم شد، هدفون رو از روی گوشام برداشتم و به دریایِ آبی و نامحدود نگاه کردم

یک دفعه یاد یک پسر مغرور یک پسر شیطون یک پسر چشم طوسی به اسم نیما افتادم، دلم براش تنگ شد!

به خودم که نمی‌تونم دروغ بگم، می‌تونم؟ من دوستش دارم؛ اما این یک عشق اشتباهه اون مهسان رو دوست داره!

اون الان شوهر دوستمه من نباید بهش فکر کنم، اون وقت به مهسان خیانت کردم.

هه من اصلا شانسی توی این دنیا ندارم، هیچ وقت نذاشتم کسی از حالم با خبر بشه حالا هم نمی‌زارم.

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم؛ مهسان بود تصمیم گرفتم دلم رو باهاش صاف کنم.

-الو سلام!

مهسان با تعجب گفت:

-سلام خوبی مانیا جونم؟

با لحن گرمی گفتم:

-یس تو شطوری؟

با ذوق گفت:

-خوبم، آجی کجایی؟ میشه بگی؟

-شمال!

دیونه بازی

-کی بر می گردید؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

-امشب!

با خوشحالی جیغی کشید با خنده گوشی رو از گوشم دور کردم وقتی جیغ زدنش تموم شد گفتم:

-وای چقدرم عالی، پس میایی عروسیم دیگه؟

عروسیش با نیما! بدترین خبری که می تونه جایزه اسکار بگیره، من چطور می تونم تو عروسی بهترین دوستم و کسی که دوستش دارم حاضر بشم، برقصم، آرایش کنم، لبخند بزنم، قهقهه بزنم، خوشحال باشم و از همه مهمتر ساق دوش عروس بشم!

-کجایی؟ مانیا!

با تته پته گفتم:

-ها..ها..چی شد؟

متعجب گفتم:

-کاری نداری؟

منگ گفتم:

-نه، بای.

-بای.

بهار نگاهی بهم کرد و گفت:

-با کی حرف می زدی؟

موندم این دختر یاد نگرفته تو کار این و اون سرک نکشه!

-به تو چه فوضول؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

دیونه بازی

-خب بابا بلند شو بریم خونه، الان شب میشه نمی‌تونیم بریم.

بلند شدم و با بهار قدم زنان به خونه‌اشون رفتیم.

همه وسایلام رو جمع و جور کردم گوشیم رو هم شارژ کردم، لباسای راحتی هم پوشیدم تا توی ماشین راحت باشم!

تا شب یک چرت زدم، با تکونای دست مانی بلند شدم!

چمدونم رو مانی برداشت و با هم به سمت پایین راهی شدیم، از بهار و بقیه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

تا خود تهران یک سره خوابیدم حتی برای خوردن خوراکی هم بلند نشدم!

وقتی به تهران رسیدیم هوا تقریباً روشن شده بود؛ اما کاملاً روشن نبود!

چمدونم رو دوباره مانی تا اتاقم آورد و بعدش رفت؛ با همون لباسا ولو شدم روی تخت و به خواب عمیقی فرو رفتم.

کارت رو ازش گرفتم و گفتم:

-امیدوارم خوشبخت بشی!

نفس عمیقی کشید و گفتم:

-ممنون خواهی.

بغلش کردم و بوسیدمش، با هم به سمت کلاسمون رفتیم و جای همیشگیمون نشستیم!

با ورودم به کلاس اولین کسی که نگاهم کرد سپهر بود؛ نمی‌دونم چرا تو نگاهش انگار کلی حرف بود که دوست داشت من بفهممشون!

نگاهم رو ازش گرفتم و به جزوه رو به روم خیره شدم؛ اما ذهنم سخت درگیر سرکوب عشق نیما بود.

با صدای استاد که سلام بلندی گفت همه به احترامش بر پا شدیم، استاد با دیدنم گفت:

-به سلام خانم مانیا سرمست؛ خوش اومدید به کلاس!

دیونه بازی

اینم حوصله دارها! شیطون میگه مانیا بزنی تو برجکش تا دیگه زر زر نکنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-چی شد استاد؟ دلتون واسم تنگ شده؟ یا زن جدید می‌خواید؟ بهتون بگم من جوابم منفیه.

از عصبانیت سرخ شد و دیگه چیزی نگفت، از مادر زاده نشده کسی که بخواد من رو ضایعه کنه.

کلاس تموم شد قرار بود با مهسان بریم واسه من لباس بخریم!

یک بغض بدی نشسته بود تو گلوم که به زور قورتش دادم

تو اولین مغازه یک لباس چشمم رو گرفت رنگشم مشکی بود، من هیچ وقت واسه مهمونیا لباس مشکی تنم نمی‌کردم!

بدم میاد تو مهمونی لباس مشکی بپوشم؛ اما این سری می‌خواستم مشکی بپوشم، ولی نمی‌شد مهسان عمراً بزازه!

-من همین لباس رو می‌خوام.

مهسان نگاهی بهش کرد و بعد گفت:

-بریم داخل شاید رنگای دیگش هم باشه!

سری تکون دادم و وارد مغازه شدیم به پیشنهاد مهسان رنگ گلبهیش رو برداشتم!

یک چیزی تو وجودم آتیش شد مثله پلاسکو آتیش گرفت سوخت و خاکستر شد، اون قلب سیاه شدم بود!

روز عروسی

بی حوصله تر از همیشه آرایش کردم حتی آرایشگاه هم نرفتم، موهام رو خودم فر کردم، لباسم رو پوشیدم و با خانوادم به عروسی مهسان رفتیم.

وقتی رسیدیم مانتو و شالم رو در آوردم و موهام رو مرتب کردم سعی کردم شاد جلوه کنم چون حال روحیم اصلاً خوب نبود.

بلاخره مهسان و نیما دست تو دست هم وارد سالن شدن، قربونش برم مهسان شبیه یک تیکه الماس درخشان شده بود، نیما هم که بهتر از همیشه شده بود!

نقاب خوشحالی رو روی صورتم گذاشتم و سعی کردم بهترین شب زندگیم باشه اما حیف...!

جلو رفتم و مهسان رو بغل گرفتم برایش آرزوی خوشبختی کردم، به عنوان خواهرش تو عروسیش رقصیدم و لبخند زدم!

دیونه بازی

روزی که برایش کلی برنامه داشتیم؛ اما...هی!

نوبت به رقص عروس و داماد رسید نتونستم تحمل کنم رفتم تو باغ تا یکم آرام شم با شنیدن صدای قدم‌های کسی از پشت سرم، سرم رو چرخوندم تا ببینم کیه؟ که سپهر رو دیدم!

مهسان

دستم رو که برای رقص دونفره گرفت؛ حرارت بدنم از شرم بالا رفت، برای این که بیشتر خجالت نکشم سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم!

چته تو؟ این که واقعی نیست همش الکیه دختر، همش صوریه بعد از یک مدت از هم جدا می‌شید!

نفس عمیقی کشیدم همین طور که با آهنگ تکون می‌خوردیم دم گوشم آرام زمزمه کرد:

-نگران هیچی نباش، من باهات کاری ندارم!

-میدونم، اینا همش الکیه دیگه.

نمی‌دونم چرا وقتی داشتم این جمله رو می‌گفتم یک حس بدی قلبم رو گرفت! برای خودمم عجیب بود.

بلاخره رقصون تموم شد، با هم به سمت جایگاهمون رفتیم و نشستیم، چشم چرخوندم مانیا رو پیدا نکردم، تو جمع نبود!

پس کجاست؟ کجا رفته؟ اون که عاشق این بود زودتر ازدواج کنم تا سنگ تموم بزاره!

دیدم با سپهر از در ورودی اومد تو! مثله اینکه خبریه، باهم به سمت ما اومدن چشمکی معنا داری به مانیا زدم که سرش رو به معنای چیه؟ تکون داد، نامحسوس به سپهر اشاره کردم که اخماش رفت تو هم!

نیما دستم رو گرفت و فشار داد خنده روی لبام ماسید، چند تا حس مختلف توی قلبم با هم مخلوط شد دستم رو آرام از دستش بیرون کشیدم؛ نگاهش رو روی صورتم حس کردم ولی اهمیتی ندادم!

بلاخره وقت شام شد من که از گشنگی رو به موت بودم البته این فیلم بردار کوفتم کردا هی این کار رو بکن اون کار رو بکن آخرشم از فشار گرسنگی سرش عصبی شدم!

دیگه کم کم همه داشتن می‌رفتن، حس خاصی نداشتم و فقط دلم می‌خواست هر چه سریع‌تر برم خونه و بخوابم والا داشتم پس می‌افتادم از بی‌خوابی!

دیونه بازی

مانیا

سوار ماشینم شدم و طبق معمول به سمت دانشگاه رفتم. امروز قرار بود جشن فارغ التحصیل برامون بگیرن؛ برخلاف بقیع اصلاً ذوق و شوقی نداشتم!

نمی‌دونم چرا؛ اما حس پوچی و بی‌حوصلگی می‌کردم، از خودم بدم می‌اومد تو دلم می‌گفتم:

-چی شد من که به عشق حتی اعتقاد نداشتم حالا...

هوفی کشیدم و ضربه محکمی به ماشین زدم، ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم!

بچه‌ها رو دیدم هر کی یک جفت واسه خودش داشت؛ جالب بود!

فقط من تنها بودم، انگاری هر کی به اونی که می‌خواد رسیده کاش منم با مانی می‌اومدم اون وقت تنها نبودم حداقل!

سپهر با یک دختره اومده بود که خیلی ناز بود، دریا وارمیا، شیوا و آرسام، مهسان و نیما!

تک افتادم یک طرف منی که نمی‌داشتم هیچ کدوم از اینا برن طرف اکیپ نیما، حالا خودم تنها موندم بهشون که رسیدم آرام سلام کردم!

به قول ارمیا از من بعیده این جور آروم باشم و کرم نریزم؛ ولی دیگه واقعاً هیچ حال و حوصله‌ای ندارم واسه شیطنت و شوخی! مهسان با شوق جلو اومد و بغلم کرد و با خنده گفت:

-وای آجی باورم نمیشه تموم شد!

-منم، باورم نمیشه!

نگاهی به چشمام کرد و گفت:

-مانیا، چیزی شده؟ انگاری ناراحتی؟

سعی کردم بخندم ولی اگه نمی‌خندیدم خیلی بهتر بود!

-نه هیچی نیست فقط یکم سرم درد می‌کنه.

با اینکه قانع نشد ولی گفت:

-قرص می‌خوای؟

دیونه بازی

-نه گلم حالم خوب میشه الان.

ارمیا مثله همیشه با لحن گرم و شوخش گفت:

-به به مانیا خانم! خبری ازت نیست کجایی خواهر؟

با لبخند گفتم:

-هر هر پسره چشم سفید، والا خبرا پیش شماست!

با ابروم به دستش که تو دست دریا بود اشاره کردم لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-هیچی دیگه قرار برم خواستگاریش فقط منتظر جنابعالی بودم!

یک ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-من؟ چرا من؟

-نمی خواستم بعداً بفهمی و ناراحت بشی.

سوتی کشیدم که همه برگشتن سمت من و من رو نگاه کردن.

ای خاک تو سرت مثلاً الان داشتم ناله می کردم خیر سرم دو دقیقه می خواستم ادا غمگینا رو در بیارم ها!

سپهر

با سوتی که مانیا زد همه برگشتن سمتش لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-چیزی نیست، به کارتون مشغول شید!

کسی عکس العملی نشون نداد و که دوباره گفت:

-باشه، برگردید دیگه!

همه زدیم زیر خنده که زیر لب گفت:

-زهرمار روی آب بخندید.

دیونه بازی

این دختر خیلی باحال بود، خیلی بیست بود انگار نه انگار دیگه بزرگ شده وقت این کاراش نیست .

سپیده با خنده گفت:

-این دختره دیگه کیه؟ چقدر ملوس و بامزاس!

نگاه عمیقی به مانیا انداختم و گفتم:

-مانیا سرمست یکی از همکلاسی‌هام! شیطونیه که لنگه نداره، سپیده باورت نمیشه که چقدر من و نیما رو اذیت می‌کرد با دوستاش!

سپیده چشمکی زد و گفت:

-اولا چی شده، تو داری ازش تعریف می‌کنی؟

قبل این که همه چیز رو توی ذهنش بهم ربط بده و یک داستان خیالی بسازه گفتم:

-همین طوری!

-آره جون خودت منم گوشام درازه!

نگاهی به گوشاش انداختم و به شوخی گفتم:

-عه گوشای درازت رو ندیده بودم!

خندید و زیر لب گفت:

-شیطون.

*

یک ساعت از جشن گذشته بود و همه دور میز بزرگی جمع شده بودیم!

هر کی مشغول کاری بود، از همه باحالت‌تر مانیا و آرسام بودن انگار نه انگار ما هم سر میز هستیم؛ هر چی میوه بود مثله جارو برقی کشیدن داخل!

سپیده با چشمای گشاد شدش داشت اون دوتا رو نگاه می‌کرد؛ جالب‌تر این بود که به هم دیگه تعارف می‌کردن.

وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم دست از خوردن برداشت و چشم غره‌ای بهم رفت؛ من نمی‌دونستم بخندم یا اخم کنم!

دیونه بازی

مهسان

بلاخره جشن تموم شد. همه به سمت فرودگاه حرکت کردیم، آخه من و نیما باید می‌رفتیم کانادا و بچه‌ها هم برای خداحافظی می‌اومدن.

انقدر دلم گرفته بود که انگاری چند تا سنگ پنجاه کیلویی رو دلم بود!

نمی‌خواستم جلو نیما گریه کنم؛ سرم رو به سمت شیشه چرخوندم و یاد اون روزی افتادم که تازه وارد دانشگاه شدیم!

آخ چه روزایی بود، روزای شیرین، تلخ، خنده دار، زیبا، زشت و غیره هر چی که بود؛ با خوبی یا بدی گذشت و تموم شد حالا من ازدواج کردم، اونم با پسری که دوستش ندارم!

چه زندگی مزخرفیه که واسه خودم ساختم!

نیما

ماشین تو سکوت فرو رفته بود، هر کدوم تو افکار خودمون غرق بودیم. نمی‌دونم مهسان داره به چی فکر می‌کنه، اما هر از گاهی لبخند می‌زنه!

سرم از درد داره منفجر میشه؛ اما مجبورم رانندگی کنم بلاخره بعد از یک ساعت رسیدیم به فرودگاه.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت ورودی فرودگاه رفتیم!

سپهر اومد کنارم و گفت:

-داداش دلم برای مجنون بازی‌ها تنگ میشه.

خندیدم پس گردنی بهش زدم و گفتم:

-منم واسه خل بازی‌ها تنگ میشه داداشم!

هر دو خندیدیم و هم دیگه رو بغل کردیم.

اگه سپهر و مهسان نبودن؛ نمی‌دونم چی کار می‌کردم!

قطعاً الان ایران نبودم و هیچ هدف خاصی نداشتم.

مانیا

مهسان رو محکم بغل کردم و دم گوشش آروم بهش گفتم:

-مراقب نیما و خودت باش آجی.

-باشه خواهر گلم.

برای بار آخر بوسیدمش و ازش خداحافظی کردم!

لحظه آخر چشمام روی دو تا تیلهء خوش رنگ طوسی خیره موند، اما چشمام رو ازش گرفتم اون دیگه شوهر دوستمه نباید حتی بهش نگاه کنم چه برسه به اینکه....

هوفی کشیدم و برای هر دوشون به نشونهء خداحافظی دست تکون دادم!

از بقیه خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم به سمت خونه روندم، خیلی خسته و داغون بودم.

حالا که دانشگاه تموم شده، هیچ سرگرمی ندارم فعلاً هم حس کار کردن ندارم؛ نمی‌دونم باید چی کار کنم مهسان هم که دیگه نیست با هم بریم بیرون و کلی مسخره بازی در بیاریم و بخندیم!

پخش رو روشن کردم که همون موقع آهنگ رفیق قدیمی پخش شد؛ یادش بخیر چه روزایی بود، دلتنگ روزایی‌ام که نه نیمایی بود نه عشقی!

به خونه که رسیدم بلافاصله رفتم اتاقم هر کاری کردم خوابم نبرد، بلند شدم با لباس رفتم زیر دوش آب سرد!

بخ زدم، لرزیدم؛ اما بازم خودم رو به خاطر این عشق ممنوعه تنبیه کردم، اشکام کم کم اومد پایین ریخت روی گونه‌هام توی آینه حموم خودم رو نگاه کردم.

محکم کوبیدم بهش شکست و هزار تیکه شد، دستم ازش خون می‌رفت، چشم اشکاش می‌ریخت!

دلَم از این دنیایِ نامرد گرفت؛ لعنتی مگه چی داشتم که اونم ازم گرفتی.

تا صبح آهنگ گوش کردم و اشکایی که بند اومدنشون آرزوی محال بود.

با صدای مانی که تق تق در می‌زد به خودم اومدم!

دیونه بازی

-مانیا هنوز خوابی؟ بلند شو دیگه خرس قطبی اندازه تو نمی‌خوابه.

هه چه دل خوشی داره این مانی، نمی‌دونه که خواهرش تا صبح با خودش کلنجر می‌رفت تا فراموش کنه عشقی رو که اشتباهه!

سپهر

با صدای زنگ ساعتم بیدار شدم، همون موقع گوشیم هم شروع به زنگ خوردن کرد!

در کمال تعجب مانیا بود که بهم زنگ زده بود!

-باز چی می‌خوای تو؟

با صدای هق هق گریش داشتم شاخ در می‌آوردم!

-سپهر!

ناخودآگاه گفتم:

-جانم!

ها؟ من! اه بابا بی‌خیال فعلاً حالش بده.

-کمکم کن.

-مانیا تو کجایی مگه؟

هق هقش بلندتر شد و گفت:

-خونمون فقط بیا تو رو خدا حالم بده؛ بیا!

گریه‌هاش داشت رو مخم می‌رفت، نمی‌دونم چرا ولی وقتی صدای هق هقش رو شنیدم عصبی شدم!

-باشه، آماده شو الان میام، مانیا!

-بله؟

-دیگه این طوری گریه نکن!

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

دیونه بازی

-باشه.

بدون خداحافظی قطع کردم.

تند آماده شدم و رفتم پایین مامان و سپیده متعجب به کارام نگاه می‌کردن، مامان با تعجب گفت:

-سپهر چیزی شده؟ چرا انقدر هولی پسرم؟!

-نه، چیزه...هیچی نیست!

از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم با سرعت به سمت خونه مانیا اینا می‌روندم!

جلو در خونه‌اشون نگه داشتم و یک بوق زدم.

با دیدنش دهنم باز موند؛ نمی‌دونم چی شده؟ این که دیشب حالش خوب بود!

زیر چشماش گود افتاده بود، دستش باند پیچی و خونی بود!

وقتی تو ماشین نشست؛ نمی‌دونم چی شد اما دست زخمیش رو گرفتم و خیره نگاه کردم اما مانیا با پرخاشگری دستش رو

کشید!

سپهر

چند ساعت بود که توی خیابونای تهران می‌چرخیدیم، ولی مانیا قصد نداشت چیزی بگه فقط سرش رو تکیه داده بود به شیشه و

بیرون رو نگاه می‌کرد!

کنجکاو شده بودم ببینم چی شده که این طوری غمگینه.

-مرسی، مرسی سپهر.

نگاهش کردم و جدی گفتم:

-خواهش می‌کنم.

-یک لطفی کن و به کسی نگو من اومدم پیشت.

-چرا؟

دیونه بازی

-نمی‌خوام کسی از حالم با خبر بشه.

-آها، باشه.

-میشه من رو برسونی خونه؟

هوفی کشیدم و گفتم:

-چرا که نه؟ بهتری؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-مرسی از لطف.

نیما

از وقتی که اومده بودیم این جا انگاری تنها بودم، با هم کاری نداشتیم حتی واسه غذا هم پایین نمی‌اومد!

مگه چی کار کرده بودم که چشم دیدنم رو نداشت.

پوفی کشیدم و رفتم پایین طبق معمول نه کسی بود که صبحانه درست کنه، نه کسی که بخواد همراهم صبحانه بخوره!

فکر می‌کردم عاشقم میشه؛ اما نشد بلکه بدتر هم شد کاش هیچ وقت بهش این پیشنهاد رو نمی‌دادم.

باید می‌رفتم سر پروژه، دیرم شده بود.

سوار ماشینم شدم و به سمت پروژه هتل رفتم دلم توی همین یک روز برای ایران و دوستانم تنگ شده!

مهسان

گوشیم رو برداشتم و شمارهء مانیا رو گرفتم، جواب نداد؛ دوباره گرفتم که با خوردن پنجمین بوق جواب داد:

-بله، بفرمایید؟

صداش گرفته بود، انگاری گریه کرده بود.

-سلام خانم بی‌معرفت!

دیونه بازی

خندش رو از پشت گوشی شنیدم.

-سلام، چطوری تو با معرفت؟

-خوبم، تو خوبی؟ انگار صدات گرفته! چیزی شده؟

با مین و مین گفتم:

-خوبم، چیزی نیست فقط یکم سرما خوردم چیزی نیست!

با نگرانی گفتم:

-شکر؛ رفتی دکتر؟

-آره آره رفتم.

-آها باش.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-خوش می‌گذره با آقاتون؟

آقامون؛ مانیا هم دلش خوشه‌ها.

پوزخندی زدم و کش دار گفتم:

-آره، خیلی!

بعد از این که با مانیا صحبت کردم رفتم پایین. نیما خونه نبود، رفتم آشپزخونه دلم از گشنگی ضعف می‌رفت.

تصمیم گرفتم کتلت درست کنم؛ اما نمی‌دونم وسیله‌هاش رو داریم یا نه.

مانیا

بعد از این که گوشی رو قطع کردم روی تختم غلطیدم و نگاهی به عکس روی عسلی کردم؛ یک عکس که کنار دریا از من و مهسان گرفته شده بود!

دیونه بازی

برای فراموش کردن نیما باید یک کاری انجام بدم، اما نمی‌دونم چی؟ شاید یک ورزش یا کلاس‌های مختلف!

آره، فراموش می‌کنم، با قدرت فراموش می‌کنم!

یک ماه بعد

از باشگاه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم؛ به سمت خونه حرکت کردم، تمام تنم بوی تند عرق گرفته بود حالم داشت بهم می‌خورد!

الان مهسان بود می‌گفت:

"-اه اه دخترم انقدر کثیف"

آخ گفتم مهسان! امروز یادم رفت بهش زنگ بزنام، وای الان بهش زنگ بزنام مطمئنم پاچم رو می‌گیره.

رسیدم و ماشینم رو پارک کردم، با صدای بلند سلام کردم و رفتم اتاقم حوله رو برداشتم و خودم رو پرت کردم تو حموم!

بعد از یک دوش آب گرم که خیلی هم حال داد از حموم بیرون اومدم.

لباسام رو که پوشیدم از فرط خستگی افتادم رو تخت و توی سی ثانیه خوابم برد.

**

از خواب که بیدار شدم هوا تاریک بود، از اتاقم بیرون رفتم؛ مامان با دیدنم گفت:

-خوب شد اومدی، بیا بگیر این سبزی‌ها رو پاک کن.

با چشمای گشاد شده به سبزی‌ها نگاه کردم و گفتم:

-مامان، من چجوری پاک کنم اینارو؟

-عه چقدر غر می‌زنی بیا ببینم!

با حالت پوکر نگاش کردم و گفتم:

-چشم.

دیونه بازی

نشستم رو صندلی و مشغول پاک کردن سبزی‌ها شدم همون موقع گوشیم زنگ خورد، نگاه به صفحه‌اش کردم مهسان بود.

جانم؟

مهسان با حرص پوفی کشید و گفت:

جانم و کوفت، جانم و زهرمار، جانم و زهر هَلاهِل (؟) کدوم گوری؟ چرا زنگ نزدی؟

اوه؛ کی میره این همه راه رو؟ چه طلب کارم هست خانم!

چه تندم میره وایسا ما هم بهت برسیم، خب حالا یک روز زنگ نزدما؛ خودت یک بار زنگ بزن چی میشه؟

جیغ بنفشی کشید و گفت:

من دیروز بهت زنگ زدم بچه.

عه آره حالا به کوچیکی خودت ببخش!

خندید و گفت:

چون خیلی دل رحمم باشه.

ایش دختره پیاز، ببین چه خودش رو بالا می‌گیره‌ها، انگار چی کار کرده.

زر نزن پلیز

چشم.

مهسان

بعد از حرف زدن با مانیا رفتم تو آشپزخونه هوس کیک کاکائویی کرده بودم.

برای اینکه حوصله‌ام سر نره شروع کردم به درست کردن کیک کاکائویی، در حالی که داشتم آشپزی می‌کردم بلند بلند

آهنگ می‌خوندم؛ چون کسی خونه نبود به جز خودم!

با حس این که کسی داره نگاهم می‌کنه با ترس برگشتم، اوف نیما بود که مثله چی خیره شده بود بهم اخمی بهش کردم و

برگشتم!

ایش پسره هیز از رو هم که نمیره، می‌ترسم یک کاری دست خودم و خودش بده ها!

دیونه بازی

-خوبم آشپزی می کنی!

پوفی کشیدم و گفتم:

-خب که چی؟

شونه‌هاش و بالا انداخت و گفت:

-هیچی.

زیرلب گفتم:

-پیچ پیچی!

فکر کنم شنید چون زد زیر خنده، رو یخ بخندی پسرهء گوریل انگوری!

آه آه.

کیک رو توی فر گذاشتم و خودم هم رفتم بالا حوصله بحث و دعوا رو با این پسره نداشتم، آخه هر روزم دعوا می شه؟

ما هم واسه خودمون یک پا خل و چلیم‌ها! سر هر چیزی با هم دعوامون می شه؛ مثلاً قرار بود با هم کاری نداشته باشیم!

لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین؛ نیما جلوی تلویزیون خوابش برده بود یک فکر شیطانی به سرم زد که اگه انجامش نمی دادم آروم نمی گرفتم.

آرو به فکر خودم خندیدم و تو دلم گفتم:

-بیچاره نیما!

نیما

با صدای مهسان با عجله بیدار شدم و هول گفتم:

-چی؟ چی شده؟

با دیدن لبخند شاد و شنگول مهسان به ساعت نگاه کردم، وای خدا دوست داشتم بگیرم این دختر رو خفه کنم؛ ولی حیف که دوستش دارم.

دیونه بازی

با حرص زل زدم بهش و گفتم:

-خدا شفات بده روانی، نمیگی سخته می‌کنم؟

چشماش رو گرد کرد و گفت:

-وا! مگه چی کار کردم؟

کاش می‌تونستم بهش بگم، لعنتی چشمات رو این طوری می‌کنی تضمین نمی‌کنم کار دستت ندم!

چپ چپ نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم، آخه این چه وضعه بیدار کردنه؟

اومده بالا سرم با داد میگه:

-بلند شو ساعت دوازده ظهره خواب موندی!

منم سخته رو زدم گفتم الان پروژه از دستم پرید.

روی مبل نشستم و کنترلش رو توی دستم گرفتم شروع کردم بالا پایین کردن کانالای تلویزیون!

برنامه به درد بخوری نداشتن.

تلویزیون رو خاموش کردم، همون موقع مهسان با دو تا فنجان قهوه و کیک شکلاتی اومد.

روی مبل رو به روم نشست و گفت:

-نیما؟

در حالی که نگاهم به کیک بود گفتم:

-بله؟

منِ منِ کنان گفت:

-میشه یک شب بریم بیرون؟ خونه دلم گرفت!

-آره، چرا که نه؟ آب و هوامونم عوض می‌شه!

-ممنون.

دیونه بازی

از لبخندی که بهم زد دلم زیر و رو شد!

مانیا

کیفم رو برداشتم و با عجله از اتاقم زدم بیرون، مامان غر زنان گفت:

-بدو دیگه دختر! دیرمون شد.

مانی هم اخمی کرد و گفت:

-موندم چی کار می کنی؟ تو اون اتاق وا موندنت.

با شیطنت زبونی برایش در آوردم و گفتم:

-ایش، به تو چه آخه؟

با دستاش موهام رو خراب کرد و گفت:

-بیا برو بچه.

با حرص پوفی کشیدم و کشدار گفتم:

-عه مانی!

-کوفت.

سوار ماشین شدیم، بابا با خنده گفت:

-بس کنید سرمون رفت.

من و مانی با هم گفتیم:

-چشم.

بابا به راه افتاد؛ داشتیم می رفتیم خونه دایی کوچیکم!

انقدر از بچه هاش بدم میاد، انگاری مال باباشون رو خوردم انقدر بد نگاه می کنن و بد حرف می زنن که نگوا

بعد نیم ساعت رسیدیم، پیاده شدیم و زنگ رو زدیم.

اوف معلوم نیست این مهمونی مضخرف کی تموم میشه، هم معذبم هم از نگاه‌های هیز پسر داییم خسته شدم، دلم می‌خواد برم
بزنم همچین فیس زشتش رو بیارم پایین!

بلاخره این ساعت‌های طاقت فرسا هم گذشت، من هم با خوشحالی سریع چپیدم تو ماشین.

کم کم چشم گرم شد و خوابیدم.

سپهر

از صبح مامانم گیر داده که نیما زن گرفته تو هم بگیر؛ آخه بگو مادر من نیما دختره رو دوست داشت ولی من چی؟

من که عاشق کسی نیستم، کسی رو هم دوست ندارم!

از خونه زدم بیرون و تو خیابون‌های تهران دور می‌زدم، گوشیم زنگ خورد ماشین رو یک گوشه نگه داشتم و جواب دادم:

-بله؟

صدای نیما رو از پشت خط شنیدم:

-به به داداش سپهر.

-علیک سلام نیما خان!

خندید و گفت:

-سلام چطوری؟ زن نگرفتی؟

فکر کنم مامان بهش زنگ زده من رو راضی کنه!

-خوبم، مامان بهت گفته زنگ بزنی نصیحتم کنی؟ آره؟

-از کجا فهمیدی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

دیونه بازی

-آخه تو الکی به من زنگ نمی‌زنی که!

طلبکارانه گفت:

-دستت درد نکنه دیگه.

خندیدم و گفتم:

-خواهش می‌کنم! کاری نداری؟

-نه بای.

-بای.

ماشین رو استارت زدم و به سمت خونه راندم، اوف!

واقعا دیگه نمی‌دونم چی کار کنم؛ مامان بدجوری روی این موضوع حساس شده .

عصبی دستم رو روی فرمون کوبیدم. لعنتی، عجب گیری افتادما!

*

-مامان لطفاً گیر نده، من زن خواستم میام بهتون میگم!

مامان در حالی که آشپزی می‌کرد گفت:

-پسرم، دیگه داره سی‌سالت میشه! کی می‌خوای زن بگیری پس؟

با دستم زدم به پیشونیم و گفتم:

-شما نگران نباش، من زن هم می‌گیرم.

-پس کی؟

-وقت گل نی!

دیگه منتظر جواب مامان نشدم و رفتم تو اتاقم.

مانیا

دیونه بازی

دیگه خسته شده بودم از بس از این پاساژ به اون پاساژ رفتم؛ صدای شکمم در اومده!

رو به مانی گفتم:

-زود باش انتخاب کن دیگه، من گشمنه!

-ای کارد بخوره اون شکمت.

یک نیشگون ریز از بازوش گرفتم و دنبالش راه افتادم تو مغازه، بلاخره آقا یک لباس انتخاب کرد و خرید.

برای عروسی دختر عموم اومده بودیم خرید، فردا عروسیش بود!

به خونه که رسیدیم اول غذا خوردم بعدش رفتم داخل اتاقم؛ انقدر خسته بودم که با همون لباسا خوابم برد.

موهای فر شدم رو بالای سرم محکم بستم و شالم رو روی سرم گذاشتم و بعد از برداشتن وسایل مورد نیازم، از اتاقم خارج شدم.

مامان، بابا و مانی با هم رفتن من چون کارم طول می کشید، قرار شد با ماشین خودم برم.

ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم.

وسطای راه بودم که ماشین از کار افتاد و خاموش شد!

ای تو روحت، حالا چه غلطی کنم با این سر و وضع؟

پوفی کشیدم، شانس آوردم داشتم از کنار حرکت می کردم؛ از ماشین پیاده شدم و به زور هلش دادم اون سمت البته چند تا تیکه

درشتم شنیدما!

خدا لعنتت کنه مانیا! خب با مامان، بابات می رفتی دیگه.

گوشیم رو درآوردم و زنگ زدم به مانی بعد از دو بوق جواب داد:

-الو، بله؟

با حالت نگران گفتم:

-الو سلام مانی.

دیونه بازی

متعجب گفت:

-سلام خوبی؟ چی شده؟

-خوبم، مانی تو رو خدا زود بیا به آدرسی که میدم ماشینم خراب شده؛ وسط جاده گیر کردم!

مانیا

یک ساعته منتظر مانی بیاد دنبالم، ولی هنوز خبری نشده!

سرم رو روی فرمون گذاشتم که صدای بوق ماشینی رو شنیدم، سرم رو بلند کردم.

در کمال تعجب سپهر رو دیدم با کت و شلوار!

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت.

اون اینجا چی کار می‌کنه؟ از ماشینش پیاده شد و به سمتم اومد!

در حالی که متعجب نگاهش می‌کردم خندید و گفت:

-چیه؟ پسر خوشگل ندیدی؟

ایشی گفتم و روم رو کردم اون ور چه اعتماد به سقفی هم داره، پسر خوشگل!

البته از حق نگذریم به چشم برادر خوشگله، اصلا به من چه؟ مبارک صاحبش؛ والا.

-نمی‌خوای تشریف بیاری پایین بریم، بابا دیر شد!

با حرفی که زد با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم:

-کجا بریم؟

پوفی کشید و گفت:

-وای از دست تو، عروسی دیگه! خیر سرم عروسی پسر خالمه.

اوف همینم مونده بود با این فامیل بشم.

دیونه بازی

از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشینش رفتم؛ اما یک دفعه پرسیدم:

-عه ماشینم پس چی؟

-زنگ زدم بیان ببرنش پارکینگ، سوار شو بریم؛ داداشت الان برسیم گوشم رو می پیچونه!

-راستی چرا خودش نیاومد؟

-چون کار داشت من رو فرستاد، من و مانی از قبل هم رو می شناسیم.

عجب، پس مانی رو می شناخت!

مهسان

تو آشپزخونه بودم و داشتم غذا درست می کردم که صدای در رو شنیدم!

از آشپزخونه سرک کشیدم؛ وا این چرا این شکلیه؟

نیما با چشمای قرمز و سر و وضع نامرتب خودش رو روی کاناپه پرت کرده بود، معلوم بود مست کرده.

فکر کردم خوابه، دوباره برگشتم آشپزخونه که یک دفعه صدای دادش بلند شد:

-لعنت بهت! آخه کثافت من به خاطر تو از همه چیزم گذشتم، من...من پای توی لعنتی زندگیم رو دادم!

صداش قطع شد، ترسیدم! با کیه؟

دوباره صداش بلند شد:

-آشغال نمی دارم انگشتت بهت بخوره، مگه من مردم که تو بری نامزد کنی؟ تو به من قول دادی، من هنوز چشمای درشت

مشکیت یادمه هنوز یادمه صدات رو.

دوباره صداش قطع شد، از آشپزخونه بیرون رفتم جرعت کردم و رفتم رو به روش با دیدنم انگار آتیش گرفت!

-نرو، نمی دارم بری! تو مال منی...تو فقط مال منی!

ناخودآگاه بغض گلوم رو گرفت، با حرف آخرش انگار چیزی تو وجودم یخ بست!

-من فقط مهسان رو بخاطر اینکه فراموشت کنم گرفتم لعنتی!

دیونه بازی

این جمله قلبم رو علاوه بر این که شکوند حس بدی رو هم به وجود منتقل کرد!

دلَم نیاومد تنه‌اش بزارم، حالش بد بود منم آدم بودم!

به سمتش رفتم که دستم رو گرفت و کشید!

نگاهش کردم سرش رو روی شوونم گذاشت آروم آروم خوابش برد.

وقتی خوابش برد منم اشکاهام دونه دونه ریخت، سرش رو روی کاناپه گذاشتم و به اتاقم رفتم!

دلَم شکست اونم زمانی که تو دلَم یک حس تازه نسبت به نیما داشتم!

نیما

صبح که از خواب پا شدم خیلی سرم درد می‌کرد، از دیشب هیچی یادم نمیاد به جز دو تا چشم درشت مشکی!

دو تا چشم که کل زندگیم رو ممکنه نابود کنه، وای مهسان! یعنی دیشب چی شده؟ اگه حرفی زده باشم که ناراحت شده باشه چی؟

پوفی کشیدم و بلند شدم خونه تو سکوت فرو رفته بود؛ هیچ دوست نداشتم این سکوت رو! پس مهسان کجاست؟

-مهسان... مهسان... مهسان کجایی؟

کم کم داشتم نگرانش می‌شدم که از اتاقش بیرون اومد با قیافه در هم و ژولیده با بهت گفتم:

-چیزی شده؟

بی تفاوت و سرد گفت:

-نه

-پس چرا انقدر بهم ریخته‌ای؟

-چیزی نیست.

بدون این که حرف اضافه‌ای بزنه رفت تو اتاقش و در رو پشت سرش آروم بست، یعنی چشم شده؟!!

دیونه بازی

فکر کنم دیگه وقتش شده که بهش بگم چقدر دوستش دارم؛ بلاخره یا دوستم داره یا نه دیگه، فوقش اگه جوابش نه بود هر کی میره پی کارش.

وارد اتاقم شدم و لباسام رو از تنم کندم و وارد حمام شدم، وان رو پر کردم و نشستم توش.

مهسان

جلوی آینه ایستادم سرزنش گرانه به خودم خیره شدم و گفتم:

-چت شده تو؟ چرا مثله احمقا با این قیافه جلوش ظاهر شدی؟ می‌خوای بفهمه تو دلت چی می‌گذره؟ دوست داری بفهمه که شده زندگیت، همه کست؟

پاشو خودت رو جمع کن دختر! محکم رو پای خودت بایست؛ مگه نشنیدی دیشب چی گفت؟ اون عاشق یکی دیگه است، اصلاً به تو فکر هم نمی‌کنه!

سری تکون دادم و مشغول سر و سامون دادن ظاهرم شدم!

از اتاقم که بیرون اومدم هم زمان نیما هم اومد با دیدنم چند لحظه خیره‌ام شد، اما من بی‌تفاوت از پله‌ها پایین اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مهسان

نشستم روی صندلی میز نهار خوری و سرم رو روی میزش گذاشتم، چطور می‌خوام کنار بیام!

من دختر ظریفیم زود می‌شکنم؛ با صدای نیما سرم رو بلند کردم.

-مهسان من دارم میرم بیرون شاید برای نهارم نتونم بیام! با من کاری نداری؟

هه لابد داره میره پیش معشوقش!

-نه کاری ندارم.

-خدافظ

-خدافظ.

می‌خواستم مهسان رو سوپرایز کنم و بهش حسم رو بگم، اما باز هم شک دارم ولی من باید بهش بگم وارد گل فروشی شدم و چند تا شاخه گل رز قرمز و سفید برداشتم و دادم برام تزئینش کنن.

گل رو گرفتم و رفتم به طرف عروسک فروشی؛ یک عروسک سفید خرسی که یک قلب دستش بود رو انتخاب کردم و خریدمش! کیکی هم که سفارش داده بودم رو هم گرفتم، به طرف خونه رفتم.

عجیب بود همه جمع شده بودن جلوی ساختمون انگاری کسی داشت خودش رو می‌انداخت پایین!

ماشین رو پارک کردم و گلها رو برداشتم و پیاده شدم، سرم رو بالا گرفتم؛ کمی دقت کردم دختر بود!

بیشتر دقت کردم؛ خدایا چی می‌دیدم مهسان بود، به طرف در رفتم اما نمی‌داشتن برم داخل، بهشون گفتم:

-من همسرشم.

که گذاشتن برم داخل بدو بدو پله های ساختمون رو بالا رفتم تا رسیدم به پشت بوم! نگاه بهش کردم آروم صداش زدم:

-مهسان!

تو همون حالت گفت:

-نزدیکم نشو!

-دیوونه داری چی کار می‌کنی؟ بیا پایین!

خندید؛ موهاش تو دست باد می‌رقصید کم کم بین حرفاش گریه‌اش گرفت.

-دل‌م برای خودم می‌سوزه، تو من رو واسه خودم نمی‌خواهی! من خیلی احمقم نیما؛ نمون به پای یک احمق برو پیش اونی که دلت رو برده! من احمقم که بهت حس پیدا کرد

دل‌م گرفت از حرفاش؛ حرفاش بوی نفرت و تعفن می‌داد!

-اما من دوست دارم! می‌خواستم بهت بگم اما خودت کار رو خراب کردی.

- نیما تو من و نمی‌خواهی خودم شنیدم که اون شب گفتم عاشقش تو بخاطر اون مست کردی!

دیونه بازی

-نه نه اشتباه میکنی مهسانم بین من و اون لعنتی هیچی نیست!

نگاهم کرد و در حالی که اشکاش چشماش خیس کرده بود گفت:

-مراقب خودت باش!

وای خدای من!

-نه مهسان ننداز پایین خودت رو...

قبل این که حرفم تموم شه خودش رو پرت کرد، وای نه!

مانیا

آب معدنی رو سر کشیدم و پرتش کردم گوشه‌ای تو آئینه نگاهی به اندامم انداختم، خوب بود و دیگه نیازی به باشگاه نداشت!

لباسام رو تنم کردم و ساکم برداشتم و از باشگاه بیرون زدم؛ سوار ماشینم شدم و به سمت خونه رفتم. وقتی رسیدم ماشینم رو به داخل پارکینگ بردم.

خونه تو سکوت فرو رفته بود و کسی نبود؛ امشب یک مهمونی بود تولد سپهر بود من و مانی رو دعوت کرده بود، رفتم اتاقم و دوش گرفتم، لباسی که انتخاب کرده بودم پوشیدم و آرایش کمرنگی کردم صدای مانی رو شنیدم که مثل چیز صداس رو انداخته بود رو سرش!

از اتاقم بیرون زدم و گفتم:

-بله؟ اومدم دیگه.

با هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم؛ بعد از یک ساعت رسیدیم. پیاده شدم و به همراه مانی به داخل رفتم، صدای موزیکشون همه جا رو پر کرده بود؛ اما طوری نبود که صداس مزاحم همسایه‌هاشون بشه!

مانتو و شالم رو به خدمتکاری که جلوی در بود دادم، حدود دویست نفر می‌شدیم! برای دویست نفر این همه سر و صدا و تدارک دیده بود؟ این همه ریخت و پاش بی‌دلیل!

به من چه آخه؟ بزار انقدر پول خرج کنه تا ورشکست بشه، والا!

با مانی روی صندلی‌هایی که اونجا بودن نشستیم، از سپهر خبری نبود! آقا تولد گرفته، خودش غیبش زده.

دیونه بازی

سیبی از روی میز برداشتم و پوستش کردم، از گشنگی رو به موت بودم! اولین تیکه از سیبم رو که خوردم سپهر از در اومد داخل سالن که جیغ و دادای کر کننده پُسرا و دخترا کرم کرد؛ سیب تو دهنم پرید تو گلوم و شروع کردم سرفه کردن مانی هم که حواسش به من نبود با پام محکم کوبوندم به ساق پاش، باحرص به طرفم برگشت و گفت:

-چته وحشی؟

وقتی صورت بنفش شدم رو دید سری لیوان آبی رو بهم داد و منم یک نفس رفتم بالا! خدا رو شکر رژم بیست و چهار ساعته بود و پاک نمی شد.

بلاخره صداها قطع شد و صدای موزیک دی جی بلند شد! موزیک آروم و ملایمی که پخش میشد فضا رو عاشقونه کرده بود؛ یک عده هم که اون وسط تو هم می لولیدن و ادا عاشقا رو در می آوردن!

ایشی کردم و سرم رو چرخوندم کم کم داشت به جمعیت مهمونی اضافه می شد، با دیدن بچه ها براشون دست تکون دادم، آرسام با دیدنم گفت:

-به به مانیا خانم دیگه تحویل نمی گیری!

چپ چپ نگاهش کرد و گفتم:

-من تحویل نمی گیرم یا تو؟

ارمیا وسط حرفمون اومد و گفت :

-من خسته شدم نمی خواید بشینید؟

سه تایی خندیدیم و نشستیم مانی رو می شناختن اونم می شناخت ارمیا و آرسام رو، نیازی به معرفی نبود؛ مشغول گپ زدن شدیم که شیوا و دریا هم به جمع ما اضافه شدن.

دریا و ارمیا رفتن وسط برقصدن شیوا و آرسام هم که لیلی و مجنون شده بودن؛ یاد نیما و مهسان افتادم!

یعنی الان با هم خوشبختن؟

سپیده خواهر سپهر رو از دور دیدم که داشت به این سمت می اومد، با لبخند نگاهم کرد و گفت :

-سلام خیلی خوش اومدید!

دیونه بازی

به احترامش ایستادیم که گفت:

-لطفاً بشینید.

ارمیا در حالی که داشت سر دریا رو نوازش می کرد گفت:

-سلام خوب هستید شما؟

-ممنون به خوبی شما!

رو به من گفت :

-مانیا جون نمی خوای معرفی کنی؟

به مانی اشاره کرد، قبل این که من بخوام حرفی بزنم مانی گفت :

-مانی هستم برادر مانیا!

سپیده با لبخند گفت:

-خوشبختم منم سپیده هستم خواهر سپهر.

-همچنین.

سپیده هم به میزمون اضافه شدو پیش ما نشست، همه مشغول گپ زدن بودن منم خیره به جمعیت بودم ناگهانی چشمم به سپهر و یک دختره افتاد!

دختره لباس بازی پوشیده و آرایش زنده‌ای روی صورتش بود؛ اه اه چه بد سلیقه است این پسره. نمی دونم چرا ولی احساس خفگی بهم دست داد، بلند شدم و رفتم تو حیاط کسی حواسش به من نبود!

رفتم و گوشه‌ای که خلوت بود زیر درخت روی سبزه ها نشستم، نگران لباسام نبودم که کثیف بشه، خیره شدم به ماه که تک عروس آسمون شب بود و می درخشید بین هزاران هزار ستاره.

ناگهانی دلم هوای مهسان رو کرد، گوشیم رو روشن کردم و شمارش رو گرفتم؛ عجیب بود جواب نمی داد!

نگرانم شدم از صبح دلشوره داشتم دوباره شمارش رو گرفتم که این بار صدای خسته‌ه نیما تو گوشم پیچید:

-الو .

دیونه بازی

متعجب گفتم:

-سلام، مهسان کجاست؟

با من و من گفت:

-چیزه، مهسان، مهسان سرش درد می‌کرد گرفت خوابید!

حرفش قانعم نکرد، هنوز دلشوره داشتم.

-مطمئنی فقط همینه؟

هول زده گفت:

-آره آره مطمئنم.

-اوکی بهش سلام برسون بای!

-بای.

با شنیدن صدای پایی که از پشت سرم می‌اومد سرم رو برگردوندم سپهر بود، بوی عطرش نشون میداد که کنارمه؛ صداش توی گوشم پیچید:

-چرا اومدی بیرون؟

-همین طوری، تو چرا اومدی بیرون؟

نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم، مثله من به ماه خیره شد و گفت:

-سر و صدا زیاد بود. سردت نیست؟

داشتم می‌لرزیدم اما با لجبازی گفتم:

-نه هوا خوبه!

لبخند کمرنگی زد و حرفی نزد، چند ثانیه بود سنگینی چیزی رو روی شونه‌هام احساس کردم با تعجب نگاهش کردم، کتش رو روی شونه‌هام انداخت بود!

چشمکی بهم زد و گفت:

دیونه بازی

-وقتی می‌خوای دروغ بگی اول ببین تو نقشش فرو رفتی یا نه!

یک ابروم رو با تمسخر بالا دادم و گفتم:

-منظورت چیه؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-داشتی از سرما یخ می‌بستی، این رو از نوک قرمز شده بینیت می‌شه فهمید.

با لجاجت گفتم:

-نخیرم اصلا هم سردم نیست.

با خونسردی گفت :

-باشه تو راست میگی.

اخمام رو درهم کردم، دیگه هیچ کدوممون حرفی نزدیم؛ بلند شدم تا برم داخل که پام گیر کرد به شلنگ آبی که اونجا بود نزدیک بود بخورم زمین که سپهر گرفتم و مانع از افتادنم شد!

خواستم ازش جدا بشم که مچم گرفت و گفت:

-امشب می‌خوام یک اعتراف کنم.

گرم شده بود، تمام وجودم گرم شده بود؛ معذب بودم!

وقتی دید ساکت خودم ادامه داد :

-من به عشق اعتقاد نداشتم اما تو من رو به این باور رسوندی مانیا، می‌خوام اعتراف کنم که با تمام وجود دوست دارم!

با شوک به سپهر نگاه کردم، یعنی چی؟ یعنی... یعنی این پسر چشم آبی عاشق منه! با ناباوری و خجالت خیره شده بودم بهش؛ خودم رو ازش جدا کردم، نمی‌دونستم چه حسی بهش دارم! خیلی ناگهانی بود، شوکم کرد.

بدون هیچ حرفی بی توجه به صدا زدناش با قدم‌هایی تند به طرفم داخل رفتم، دلم می‌خواست هر چه زودتر از این محل دور بشم!

به سمت میزمون رفتم و گفتم:

دیونه بازی

-مانی من حالم خوش نیست، من می‌خوام برم خونه، اگه تو می‌خوای بمون .

سپیده با ابروهایی بالا پریده گفت:

-عه کجا؟ تازه نصفه مهمونیه!

با لبخند گفتم:

-من یک خورده سر درد دارم ترجیح میدم برم خونه!

مانی خواست چیزی بگه که سپیده مانعش شد و گفت:

-من فکر کنم بدونم واسه چی، بیا با من.

یعنی می‌دونست که سپهر بهم اعتراف کرده؟ چه سوالا می‌کنما خب برادرشه.

سپهر

رفتم تو سالن؛ رفتارش دلشوره عجیبی به دلم انداخت! من مانیا رو می‌خواستم برای خودش، برای لبخندش، برای وجودش، برای همه چیزش از عشقش به نیما هم خبر داشتم اما من مانیا رو همین طوری که هست دوست دارم!

عشق دلیل نمی‌خواد دل می‌خواد فقط برای یک نفر، که برای اون بتپه، برای اون بزنه.

هیچ دختری من رو انقدر مجذوب خودش نکرده بود، دیدمش که با سپیده به گوشه‌ای از سالن رفتن؛ لبخند کمرنگی مهمون لب‌هام شد، رفتم و نشستم روی صندلی حواسم بهشون جمع شد!

لبخندی که زد چال کمرنگی رو روی گونه‌اش انداخت، تا به حال دقت نکرده بودم به چال گونه‌اش!

دقیق شدم رو چشمای طوسی و خوش رنگش؛ نمی‌دونم سپیده بهش چی گفت که برگشت و نگاهش روی من قفل شد بعد از چند ثانیه سرش رو به زیر انداخت، درسته تو دانشگاه خیلی اذیتم کرد، ولی دوستش دارم!

**

روی تخت دراز کشیدم و پخش اتاقم رو روشن کردم که اهنگ دیوونه بازی از ماکان بند پخش شد.

یه روزی یه جایی

دیونه بازی

بین این همه تنهایی

یکی من رو عاشق خودش کرد

تو اوج تنها بودنم مانیا اومد و این خودش خیلی خوب بود!

نفهمیدم چی شد

دل من هوایی شد

از همه خوشیا پرش کرد

پرش کرد

راست میگن که عشق جوری میاد تو دلت که نمی فهمی کی اومد؟ چطوری شد؟ چی شد دلت انقدر هوادارش شد؟

دیوونه بازی نکن

خودت رو راضی نکن

که عاشقم نباشی

که عاشقم نباشی

دیوونه بهونه هی نگیر

دل و دست کم نگیر

یعنی مانیا دوستم داره؟ عاشقمه؟ یعنی میشه که بشه عروس خونم، مادر بچه هام! اگه بشه که عالی میشه؛ گوشیم رو دستم گرفتم و بعد از انجام کارم لبخندی زدم و کنار گذاشتمش.

پخش رو خاموش کردم و چشمام رو بستم و آرام، آرام با فکر به مانیا به خواب رفتم.

مانیا

روی تختم خوابیدم و پتوم رو تا گلوم بالا کشیدم، حرفهایی که سپیده زد من رو بدجور به فکر فرو برد! (-عزیزم سپهر اگه عاشق کسی بشه مطمئنن خوشبختش می کنه!)

دیونه بازی

وقتی بهم این حرف رو زد ناخودآگاه لبخند زدم.

(-نگاه کن بهش، تو چشمات عشق داد می‌زنه حتی اگه عاشقت نیستی یکم بهش فکر کن!)

انقدر کنجکاو بودم که با این حرفش برگشتم و جایی که نشونم داد رو نگاه کردم، چیزی کم نداشت یک مرد ایده‌آل برای هر دختری بود؛ یک پسر چشم آبی که کم دختری دورش نیست!

به جرعت می‌تونم بگم دخترایی هستن که از من سرترن و خواهانشن نمی‌دونم چرا جذب من شده؟ من زشت نیستم؛ اما آخه چرا من! اینه که برام جای سوال داره!

گوشیم لرزید، نگاهی به صفحه‌اش کردم یک پیامک از طرف سپهر!

پیامش رو باز کردم، با دیدن متنش قلبم ریتمش بهم ریخت تمام وجودم گرم شد که دلیلش رو هم نمی‌فهمیدم!

متنش این بود:

"من هیچ وقت به معجزات اعتقاد نداشتم تا وقتی که فهمیدم تو یکی از اونا بودی."

گوشی رو گذاشتم روی عسلی و سعی کردم به خوابم.

مهسان

آروم، آروم سعی کردم چشمام رو که سنگین شده بود باز کنم، همه جا تاری بود کم کم دیدم واضح شد؛ خواستم دستم رو بلند کنم که سنگینی چیزی رو روش حس کردم! نیما بود که کنارم خوابش برده بود.

اینجا کجاست؟ من چرا اینجا؟ ناگهان همه چی یادم اومد، خودکشیم، اعتراف نیما! اعتراف من! من چقدر احمقم مگه آرزوم نبود نیما بیاد اعتراف کنه دوستم داره پس چرا خودم رو پرت کردم پایین؟ گلوم می‌سوخت آب می‌خواستم کسی تو اتاق نبود به جز نیما که اونم خواب بود!

دست آزادم رو به سمت موهایش بردم و نازش کردم اما حواسم بود بیدار نشه، چقدر آروم خوابیده بود.

با صدای زنگ موبایلش تکونی خورد و چشمای قشنگش رو باز کرد! با دیدن چشمای بازم خندید و شوک زده گفت:

-مه... مهسان!

از حالتش خندم گرفت آروم و ریز خندیدم!

دیونه بازی

-گوشیت خودش رو کشت نمی‌خوای جواب بدی؟

با این حرفم از اون حالت بیرون اومد و گفت:

-چرا الان جواب میدم!

بلند شد و رفت بیرون؛ بعد چند دقیقه یک دکتر به همراه یک پرستار جوون اومدن پیشم و مشغول سوال کردن و بررسی کردن شدن، بعد از اینکه تموم شد رفتن بیرون یک پام شکسته بود سرم هم باند پیچی بود!

قرار شد منتقلم کنن بخش؛ نیما می‌گفت سه ماه تو کامام و تازه به هوش اومدم هیچ کدوم حرفی از اون روز و اعترافمون نزدیم!

مانیا و بقیه نفهمیده بودن و من ممنون این پسر بودم که با همه اذیتایی که تو کشور غریب کشیده بود، باز هم کسی رو خبر نکرده بود!

چقدر خوبه که درکم می‌کرد، چقدر خوبه که هست! دلم مامانم رو می‌خواست تا سر روی پاهاش بزارم و گریه کنم، الان دلم پر بود از این دنیا؛ دنیایی که جز درد و عذاب کشیدن هیچی نیست!

نیما برگشت تو اتاق دستش پر بود از خوراکی، چشمای طوسی رنگش می‌خندیدن ریش در آورده بود!

موهش بهم ریخته بود؛ یعنی همش به خاطر منه؟ یعنی باورش کنم پسری رو که پیشم مست کرد و از یک دختر دیگه حرف زد، خودم شنیدم که گفت اون رو می‌خواد حالا چطور بی‌خیال بشم و بگم ولش کن مهم نیست!

مهمه برای من مهمه! با صدای خش دار و گرفتش به سمتش برگشتم :

-مهسان، می‌دونم الان جاش نیست؛ ولی چرا اون کار رو کردی؟

خوب می‌دونستم منظورش خودکشیمه؛ سرمو پایین انداختم و موهام رو زدم پشت گوشم جوابی نداشتم که بدم، نمی‌دونستم چی بگم؟ چطور بگم به خاطر خودش بود! گرمی دستش رو زیر چونه‌ام حس کردم، سرم رو بالا آورد خندید و گفت:

-ولش کن اصلاً؛ چی می‌خوری؟

مهربون شده بود، اما چشماش، وای از دست چشماش که غم می‌باریدا!

نیما

دو ماه بعد

دیونه بازی

-وای نیما بدو دیرمون میشهها!

نگاهی به چشمای خوشگلش کردم که با حرص من رو نگاه می کرد!

با خنده گفتم:

-باشه عسلم، اومدم.

با همون حرصش دستم رو کشید و گفت:

-وای خدا یکمی عجله کن نیم ساعت دیگه پروازمونه!

-باشه بابا.

وارد هواپیما شدیم و روی صندلی هامون نشستیم، بلافاصله سرش روی شونم قرار گرفت؛ از ته دلم خداروشکر کردم. طی این دو ماه خیلی چیزها عوض شده بود! دیگه هر دو فهمیده بودیم که اگر دیر بجنیم، ممکنه خیلی دیر بشه و یک عمر حسرت نصیبمون بشه.

حالا داریم برمی گردیم ایران، جایی که عاشق شدیم! این دو ماه انقدر دیوونه بازی کرده بودیم که اندازه نداشت؛ پر از خوشی و خنده بود ثانیه به ثانیه اش!

بلاخره رسیدیم، بیدارش کردم و با هم پیاده شدیم به کسی خبر نداده بودیم سوار یک تاکسی شدیم.

-نیما، بریم اول یک کافی شاپ به بچه ها هم بگیم بیان اونجا؟

-باشه عزیزم!

آدرس یک کافی شاپ رو دادم و تو راه به بچه ها زنگ زدم و بهشون خبر دادم، بعد نیم ساعت تو کافی شاپ بودیم بچه ها همه اومده بودن به جز مانیا!

سپهر خیلی ساکت بود، چشماش، نگاهش، رفتارش کلا همه چیزش نرمال نبود، اون آدم یک سال پیش نبود! پای چشماش گود افتاده بود.

با صدای مهسان از فکر و خیال اومدم بیرون و به سمتی که اشاره کرد نگاه کرد، مانیا بود اما دست تو دست یک پسره چشم و ابرو مشکلی!

اومد نزدیک و گفت:

دیونه بازی

-سلام خیلی خوش اومدید.

مهسان با خنده گفت:

-معرفی نمی کنی عشقم؟

با چشم به پسر اشاره کرد، همون موقع نگاه سپهر به مانیا خیره موند!

مانیا نگاهی به پسر و بعد سپهر انداخت و بعد گفت:

-نامزدم، پارسا!

-تبریک میگم مانیا خانم!

-وای تبریک میگم خواهری.

با صدای برخورد صندلی سپهر با زمین همه نگاهش کردن که بلند شد و با چشمای اشکی رفت بیرون، وا این روانی چش شد

یک دفعه؟ همه ساکت بودن! یعنی چی شده؟

مانیا هم انگار بغض کرده بود.

**

پلی بک به پنج ماه پیش(زمانی که سپهر اعتراف کرد)

مانیا

یک ساعت تاخیر، خوبه خودش گفت راس ساعت تعیین شده اینجا باشمها؛ اوف حالا دلمم نمیاد چیزی بهش بگم!

بلاخره اومد و رو به روم نشست، چشمای آبییش روشن تر از همیشه بود چند لحظه محو دریای آبی چشماش شدم، اما خودم رو

زود جمع کردم.

-ببخشید دیر کردم خانمی.

بازم خودش رو لوس کرد!

-خیلی خب اشکال نداره؛ خب بگو؟

خندید از اون خنده دلبره، که دلم رو می برد.

دیونه بازی

-تو باید بگی، فکرات رو کردی؟

-اهوم، خب چجوری بگم، اوم چیزه! می تونید واسه...

چشمام رو بستم و تند و سریع گفتم:

-امر خیر تشریف بیارید.

قهقه‌ای زد که با خجالت سرم رو به زیر انداختم، با خنده گفت:

-پس پنج شنبه شب منتظر ما باشید.

سری تکون دادم و باشه زیر لبی گفتم، از کافی شاپ بیرون زدیم گفت:

-می دونم ماشین نیوردی بیا می رسونمت!

بی هیچ حرفی دنبالش راه افتادم، کور از خدا چه خواهد دو چشم بینا والا! حوصله تا کسی رو نداشتم.

با استرس خودم رو توی آیینه برانداز کردم، شالم رو مرتب کردم و رفتم پایین مانی با دیدنم ب**و**س**ه**ای روی پیشونیم کاشت و گفت:

-باورم نمیشه، زلزله چه زود بزرگ شدی.

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت، امشب شب خواستگاریمه قراره جواب مثبتم رو امشب به سپهر بدم، دلشوره عجیبی داشتم!

نمی دونم واسه چی؟ من که حالم خوب بود! با صدای زنگ در من رفتم تو آشپزخونه و چای ریختم دستام می لرزیدن!

صدای احوال پرسشی هاشون رو می شنیدم، سرکی کشیدم که دیدمش نفس گیرتر از همیشه شده بود، واقعاً این مرد مال منه؟ یا این فقط یک رویاست!

نفس عمیقی کشیدم و نشستم روی صندلی توی آشپزخونه بعد از نیم ساعت مامان صدام زد تا چایی‌ها رو ببرم بلند شدم و با دستایی لرزون چایی‌ها رو دست گرفتم، سعی کردم دستام نلرزه!

دیونه بازی

آروم و متین راه افتادم دونه به دونه چایی‌ها رو گرفتم و در آخر رسیدم به سپهری که لبخند به لب خیره بود به من؛ سرم رو از شرم پایین انداختم و کنار مامانم نشستم.

بعد از کمی حرف‌های متفرقه همه رفتن سر بحث‌های اصلی، یعنی من و سپهر!

با صدای بابا از فکر اومدم بیرون.

-دخترم با آقا سپهر برید تو اتاق و حرفاتون رو بزنید!

-چشم.

با دست به سپهر اشاره زدم و گفتم:

-بفرمایید.

با هم رفتیم تو اتاق من سریع نشستم رو تخت اونم نشست روی صندلی میز آرایشم، بعد از کمی سکوت گفت :

-حرفی داری بزن؟

-هیچ شرطی ندارم، اما دلم میخواد یک قول بهم بدی!

-تو جون بخواه!

سرخ شدم با این حرفش.

-می... میشه هر چی شد، به حرفم گوش بدی، به حرف دیگران اهمیت ندی، قول بده هر چی شد پشتم وایستی؛ قول میدی؟

با اطمینان گفت :

-قول میدم مردونه، تو چی قول میدی؟

-آره قول میدم.

با لبخند بلند شد و گفت:

-اگه حرفی نیست بریم؟

-نه بریم!

دیونه بازی

با هم رفتیم پایین، همه با شنیدن جواب مثبتم خوشحال شدن همه چیز به سرعت پیش رفت! قرار شد من و سپهر فردا واسه آزمایش دادن بریم آزمایشگاه.

آماده شده بودم و منتظر سپهر بودم، بلاخره اومد از مامان خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم، سپهر و دیدم چه تیپ دختر کشی هم زده کثافت.

سوار شدم و گفتم:

-سلام

جوابم رو داد و راه افتاد. بعد از چند دقیقه رسیدیم با هم پیاده شدیم دستش رو حس کردم که دستم رو گرفت؛ گرمای دستش کل وجودم رو گرفت!

بهش لبخندی زدم که با لبخند قشنگی جوابم رو داد!

آزمایش دادیم قرار شد سریع جوابمون رو بدن، ما هم تا بعد از ظهر کلی گشت زدیم و بعدش رفتیم تا جواب آزمایشها رو بگیریم.

دکتر وقتی من رو دید گفت:

-عزیزم میشه چند لحظه باهات تنها صحبت کنم؟

به سپهر نگاه کردم که سرش رو به معنی آره تکون داد، من هم گفتم:

-بله، بفرمایید!

با هم به سمت اتاقش رفتیم بلافاصله که نشستیم گفت:

-ببین دخترم بزار رک و پوست کنده بهت بگم، شاید باورش برات سخت باشه اما شما دوتا خونتون بهم نمی خوره و ما متوجه یک مشکلی از سمت تو شدیم!

با بهت و ناباوری به حرفای دکتر گوش میدادم و تجزیه و تحلیل حرفاش برام سخت بود، ادامه داد:

-تو نمی تونی باردار بشی، تو تخمکهاات اختلال ایجاد شده، بدون عمل تخمک گذاری لقاح انجام نمیشه و زن نمی تونه باردار بشه!

دیونه بازی

اشک‌هایی که روی گونم سرسره بازی می‌کردن رو پس زدم، خدایا این چه مصیبتی بود که من رو گرفتار کردی؟ کم نبود اون همه عذاب، چرا نمی‌ذاری به کسی که دوستش دارم برسم؟ سپهر حقشه پدر بشه، طعم پدر بودن رو بچشه؛ اما با من که نمی‌تونه.

پس من چی؟ حقم نیست مادر بشم طعم مادر بودن رو بچشم، خدایا من چرا انقدر بدبختم آخه!

-یعنی هیچ راهی نیست؟

-نه، هیچ راهی نیست متاسفانه!

-ممنون.

از اتاق دکتر بیرون اومدم سپهر شاد بود، خوشحال بود دلم نمی‌خواست تو ذوقش بزنی با دیدن چشمای خندونش تموم غمای عالم ریخت تو دلم بغض کردم! آخ الهی فداش بشم.

با دیدنم اخماش رو درهم کرد و گفت:

-چرا گریه کردی؟

نگاهش کردم واشک ریختم نمی‌تونستم بهش بگم چه بلایی سرم اومده نمی‌تونستم. من می‌خوامش با تمام وجودم، آره می‌خوامش ولی نه به قیمت بدبخت شدنش.

خیلی ناگهانی کشیدم که افتادم تو بغلش سرم رو روی سینه مردونش گذاشتم و زار زدم هق زدم، خدایا خودت کمکم کن! کمی که آروم شدم دوباره سوالش رو تکرار کرد.

-گفت، گروه خونیمون بهم نمی‌خوره.

دوباره اشکام سرازیر شد نتونستم بگم، نتونستم بگم من بچه دار نمی‌شم، نتونستم!

-بخاطر این چشمای قشنگت رو حروم می‌کنی؟ این رو که به راحتی می‌تونیم حلش کنیم عشق دلم، دیگه نبینم سر چیزای الکی گریه کنیا! افتاد؟

-اما یک چیز دیگم هست سپهر، من... من نمیتونم بچه دار بشم، این مشکل قابل حل نیست، سپهر من نمیتونم مادر بشم، نمیتونم موهای دختر خودم رو عروسکی ببندم لباس صورتی بهش بپوشونم، نمی‌تونم شب تا صبح وقتی مریض شد به پاش

دیونه بازی

بشینم تا خوب بشه، نمی‌تونم نه ماه انتظار بکشم، نمی‌تونم لمس کنم مادر بودن رو، نمی‌تونم برای پسر لباس بتمن و بن تن بخرم، نمی‌تونم براش ماشین بخرم، نمی‌تونم دستای کوچولوش رو بگیرم و بو بکشم. نمی‌تونم، نمی‌تونم!

کلمات آخرم رو داد می‌زدم و مشتایی بود که روی سینه مردونه و ستبر سپهر فرود می‌اومد و اون فقط آروم بود، گذاشت خودم رو خالی کنم! چقدر من ممنون این مرد بودم.

ادامه دادم:

-تو نمی‌تونی پدر بشی، اگه با من ازدواج کنی نمی‌تونی سپهر برو برو با یک...

با دردی که توی گونم پیچید حرفم نصفه موند! سیلی خوردم، از سپهر؛ سپهری که سرخ شده بود از عصبانیت.

با عصبانیت گفت:

-این مزخرفات چیه میگی؟ بچه به درک، گور بابای بچه من تو رو می‌خوام، این همه واست نجنگیدم که راحت سر یک همچین مسئله‌ای بزارم بری! فکر رفتن رو از سرت بیرون کن.

کشون کشون من رو به سمت ماشینش برد و پرتم کرد تو ماشین.

نمی‌داشتم زندگیش حروم من بشه، می‌دونم که بچه دوست داره، نمی‌خوام با این چرندیات گوشم رو پر کنه!

**

-مامان.

-جانم دخترم؟

نگاهش کردم و گفتم:

-زنگ بزن بگو نظرم عوض شده، جوابم منفیه!

مامان با بهت گفت:

-چرا مانیا جان؟

با بغض گفتم:

-مامان لطفاً زنگ بزن؛ خواهش می‌کنم!

دیونه بازی

بدو بدو رفتم تو اتاقم و ضبطش رو روشن کردم و زار زدم!

عطر کدوم هوا شدی

تو رو نفس نمی کشم

هر جا که باشی می دونی

من از تو دست نمی کشم

بی طاقتم تا این که باز

تو چشم تو نگاه کنم

تا انتهای زندگیم

عشق تو رو صدا کنم

دنیا داره یخ میزنه!

واقعاً هم دنیا داره یخ میزنه! با هر کلمه این آهنگ دلم بیشتر از این دنیا می گیره، هر چی سنگه واسه پای لنگه!

حالا که نیستی پا به پام

برگرد و دنیای من رو

بازم جهنم کن برام، جهنم کن برام

حق هق گریم کل اتاقم رو در بر گرفته بود، چطور شد که به اینجا رسیدیم؟

من آرزومه گم بشم

تو شهر رویاهای تو

وقتی پر از بی خوابیم

خوابم کنن دستای تو

آتیش عشق من بهت

دیونه بازی

حتی اگه سیلم بیاد

محاله خاکستر بشه

محاله که بره به باد

آره عشق سپهر رو توی قلبم دفن می‌کنم، اون باید خوشبخت بشه!

دنیا داره یخ میزنه!

حالا که نیستی پا به پام

برگرد و دنیای من رو

بازم جهنم کن برام، جهنم کن برام

(رهام هادیان_دنیا بی تو)

تا صبح فقط فکر می‌کردم، انقدر فکر کردم که دم دمای صبح خوابم برد.

سپهر

با شنیدن حرف‌های مامان اعصابم بهم ریخت، می‌گفت مادر مانیا زنگ زده گفته دختر به ما نمیدن! جوابشون منفیه، یعنی جواب مانیا منفیه.

می‌دونستم کار خودشه؛ واقعاً پیش خودش چی فکر کرده دختره کله شق، هی من بهش هیچی نمیگم هی بدتر میشه؛ انگار برای بچه گرفته بودمش، البته که دوست دارم یک دختر یا پسر داشته باشم که بهم بگه بابا؛ اما نه به قیمت از دست دادن عزیزترین فرد زندگیم!

شمارش رو گرفتم جواب نداد دوباره گرفتم جواب نداد، داشت رو مخم راه می‌رفت. براش پیام فرستادم :

-مانیا زود جواب بده رو مخ من راه نرو!

اما این دفعه که زنگ زدم گوشیش خاموش بود، کلافه دستی به موهام کشیدم بلند شدم و هرچی دم دستم بود پوشیدم و رفتم پایین مامان با دیدنم گفت:

دیونه بازی

- کجا پسرم؟

- دارم میرم بیرون! بر می‌گردم.

از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونشون روندم، دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشار دادم صدای مانی پیچید:

- بله؟

با بی حوصلگی گفتم:

- سپهرم، میشه به مانیا بگی بیاد؟

با لحن جدی گفتم:

- نه، نمی‌خواد...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- کار واجب باهاش دارم، نمی‌خورمش!

پوفی کشید و گفتم:

- الان بهش میگم بیاد.

بعد از چند دقیقه طولانی در باز شد و مانیا با قیافه بی روح و لباسایی که تو تنش زار می‌زدن نمایان شد!

بدون این که بزاره دهن باز کنم سریع و تند گفتم:

- من جوابم بهت منفیه عوض نمیشه، عوضشم نمی‌تونی کنی! اگه اومدی دلیلش رو بدونی که بزار بهت بگم، تو حق داری پدر

بشی منم نمی‌تونم یک عمر با عذاب وجدان کنارت باشم، الان می‌خوای بگی که نه من بخاطر بچه نمی‌خوامت از این حرفا که

گوشم پر شده ازشون! من متنفرم از این جور دروغایی که باعث میشه بعضی حقا و حرفا پنهان بمونن؛ پس ازت خواهش

می‌کنم، برو نمون، برو!

نفس عمیقی کشید با حرص گفتم:

- نمیرم میمونم به پات!

نگاهم کرد و با التماس گفتم:

دیونه بازی

-قسمت میدم به امام حسین، قسمت میدم به اعتقادات، قسمت میدم به جون عزیزترین فرد تو زندگیت برو!

بدون این که بزاره حرفی بزنم یا اعتراضی بکنم در رو بست و رفت، رفت که بره، رفت که دیگه برنگرده، رفت که با کس دیگه‌ای خوشبخت بشه، تنهام گذاشت!

گفت برو گفت نمون به پام! حرفاش تو ذهنم تکرار می‌شد؛ بغضی که گلوم رو گرفت اذیتم می‌کرد پدرم همیشه میگه:

-مرد گریه نمی‌کنه قدم می‌زنه، سخت میشه کوه میشه اما گریه نمی‌کنه!

سوار ماشینم شدم، حالم داغون بود خیلی داغون! صدای اهنگ رو زیاد کردم:

دنیای من بعد از تو داغونه

بس کن برای رفتنت زوده

باید بفهمی مرد این خونه

تا پای جونش عاشقت بوده

اولین دونه اشکم اومد و نشست روی گونم، با پرخاش پیش زدم.

من بی قرارم اما تو خونسردی

انگار نه انگار عاشقم بودی

گریم گرفت از بس صدات کردم

من گریه می‌کردم تا تو برگردی

قطره دوم اومد پایین تا زیر چونم دیگه پاکش نکردم و همین کافی بود برای اومدن بقیه‌اشون

برگرد آخه این جاده بن بسته

این جاده با تنهایی هم دسته

عشق و تو قلبت مومیایی کن

تا بغض این دیوونه نشکسته

دیونه بازی

چشام دیگه تار می دیدن زدم کنار خیابون سرم رو گذاشتم رو فرمون

اشکای ما همسن بارونه

این گریه سهمه دو تامونه

با من بمون شیرین ترین لیلا

فرهاد تو بدجوری مجنونه

آروم و زیر لب این جمله رو تکرار کردم "با من بمون شیرین ترین لیلا فرهاد تو بدجوری مجنونه"

ترکم نکن بی تو نمی تونم

من زندگییم رو به تو میدونم

من بی تو احساس بدی دارم

من بی تو، من بی تو، من بی تو حرفشم نزن جونم

من بدون مانیا چطور سر می کردم؟ چطوری آخه؟ بدون دیدنش؟ بدون کل کل کردن باهاش؟ لعنتی!

من بی تو...

من بی قرارم اما تو خونسردی

انگار نه انگار عاشقم کردی

گریم گرفت از بس صدات کردم

من گریه کردم تا تو برگردی!

زیر لب آهنگ رو می خوندم، خدایا بیا منطقی باشیم! اون حق من بود! اون عشق من بود، نبود؟ تو که شاهد بودی چقدر دوش داشتم تو که دیدی چقدر ذوق داشتم واسه به دست آوردنش!

برگرد آخه این جاده بن بسته

این جاده با تنهایی هم دسته

دیونه بازی

عشق و تو قلبت مومیایی کن

تا بغض این دیوونه نشکسته

چرا ازم گرفتیش، تو که نمی‌خواستی ما بهم برسیم!

دنیای من بعد از تو نابوده

بس کن برای رفتنت زوده!

(دنیای من پویا بیاتی آهنگ و دان کنید و همزمان با خوندن این قسمت گوش کنید)

برای رفتن مانیا واقعاً زود بود، آخ خدا من چطور دیگه چشمای شیطون طوسیش رو نبینم؟ چطوری بینم پیش یکی دیگه است؟ دستش تو دست یک غریبه‌است! چطوری طاقت بیارم آخه؟!

مانیا

امشب قرار بود برای دومین بار یک نفر دیگه که سپهر نبود، چشمامم آبی نبود، اندازه اون هم مرد نبود، بودها اما مثله سپهر نبود بیاد خواستگاریم! اشکایی که جمع شده بودن تا بریزن پایین رو پس زدم، نمی‌خواستم کسی چیزی بفهمه.

با صدای مامان از هپروت بیرون اومدم و چایی‌ها رو به دست گرفتم استرس نداشتم، ذوقم نداشتم، دستامم دیگه نمی‌لرزیدن، چشمام هم کم رنگ تر از همیشه بودن، اشتیاقی نداشتم اما جوابم مثبت بود!

چایی‌ها رو تعارف کردم. پارسا پسر بدی نبود اتفاقاً خیلی هم آقا بود، می‌دونست بچه دار نمیشم برام اصلاً اینم مهم نبود که اون پدر نمیشه، مهم نبود مادر نمیشم دیگه مهم نبود اگه سپهر نیست و به جاش یکی دیگست.

دیگه هیچی برام مهم نیست! پارسا می‌گفت خودشم نمی‌تونه پدر بشه مثله این که خودشم مشکل داره؛ خدا خوب در و تخته رو با هم جور می‌کرد.

خیلی سریع اون شب کذایی هم گذشت و کارای مراسم عقدمون هم جور شد! جالب بود، هیچ مشکلی پیش نیاومد.

با کرختی از روی تختم پایین اومدم آماده شدم، جعبه لباس عقدم و بقیه وسایل رو برداشتم و رفتم پایین؛ پریا خواهر پارسا پایین منتظرم بود.

با دیدنم بلند شد با لبخند گفت:

دیونه بازی

-سلام عروس خانم، زود باش مادمازل دیرمون نشه!

پوزخند زدم نه که برای من مهم بود دیر یا زودش.

-سلام، باشه بریم پس!

از لحن خونسردم تعجب کرد اما چیزی نگفت، با هم سوار ماشین پارسا شدیم سلام زیر لبی گفتم که جوابم رو با شادی داد!

آرایشگر به من زل زد دوست نداشتم آرایش سنگین برام انجام بده بخاطر همین گفتم سبک باشه، موهامم گفتم ساده باشه نمی‌دونم با خودم لج کردم یا با این زندگی نکبت بارم!

دیگه دلم نمی‌خواست عروس بشم، روحیه‌ام مرده بود؛ آرزو هام به دست باد می‌رقصیدن و می‌رفتند!

لباس عقدم پرنسسی بود سلیقه خودش بود، من باهاش نرفتم فهمید یک جای کار می‌لنگه اما هیچی نگفت!

لباس فیروزه‌ای رنگ عقدم کیپ تنم بود دامن پرنسس‌یش برق می‌زد، خوشم نمی‌اومد لباس زرق و برق داشته باشه؛ اما الان خوشم اومد!

شنلش رو هم پوشیدم و رفتم بیرون.

همش تظاهر می‌کردم به خوشحالی، تو سالن دنبال یک نفر می‌گشتم که ببینم اومده؟ نیاومده؟ دیدمش که تیپ اسپرت مشکی زده بود، چرا مشکی پوشیدی عشقم! ببین دارم مال یکی دیگه می‌شم، بزار برای بار آخر تو دریای آبی چشمت غرق شم، نگاهم کن لعنتی! انقدر سر به زیر نباش عشق مغرور من، سرت رو بالا بگیر ببینم غم نشسته باشه تو چشمت!

ببینم چشمای سرخ شده از گریه‌ات رو! ببینم گوشه نشین بشیا! چونم می‌لرزید بغضم داشت خفم می‌کرد، نگاهش رو بالا آورد گره خورد بهم چشمامون، لبخند تلخی که زد آتیش کشید به جونم.

کاش امشب تو کنارم بودی؛ آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم خطبه خونده شد و من به عقد پارسا مقدم که حالا همسرش خطابم می‌کردن؛ در اومدم!

جلو اومد دیدم چشماش رو که از اشک پر و خالی می‌شدن، اومده بود کادوش رو بده؛ دلم می‌خواست همه چی رو بهم بزنم اما ببینم بغض کرده ببینم صدای مردونش می‌لرزه!

کادوش رو داد یک دستبند ظریف و دخترونه که اسمم روش نوشته شده بود، با صدای گرفته‌ای گفت:

-خوشبخت بشی

دیونه بازی

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-آبجی!

بغض کرده بودم، برو تو رو خدا برو سپهر نزار همین جا همه چیز رو بهم بزنم، برو عشق ابدی من انقدر آتیشم نزن!

اولین قطره سر خورد و نشست رو کادوش پارسا حواسش پرت خواهرزاده‌اش بود و داشت سر به سرش می‌داشت، سرم رو بالا گرفتم اشکام آروم و دونه به دونه می‌ریختن آروم لب زدم:

-کی تبدیل به خواهرت شدم، دیوونه من!؟

تلخ خندید و گفت:

-از همون موقع که به عقد موقت یکی دیگه در اومدی.

مثل خودش تلخ خندیدم خیلی تلخ اشکام رو پاک کرد و گفت:

-نبینم گریه کنیا این تصمیم خودت بود، تو الان پای بند یکی دیگه هستی؛ حواست به عهد و پیمانی که چند دقیقه پیش بستی باشه!

این یعنی بهش فکر نکنم، یعنی داشت می‌گفت الان شدی واسه یکی دیگه، زن یکی دیگه! سرم رو پایین انداختم صداس رو شنیدم که به پارسا گفت:

-انشالله خوشبخت بشی داداش!

رفت، برای همیشه رفت! رفت که اونم بشه واسه یکی دیگه؟

بلاخره رفتیم باغ اونجا شلوغ بود، پیست رقص پر بود از دخترا و پسرای شاد که داشتن تخلیه انرژی می‌کردن!

یکی سپهر رو بلند کرد، نرگس دختر عمهء پارسا بود با هم رفتن وسط می‌رقصیدن، فداش بشم چقدر مردونه و سر به زیر می‌رقصید حتی نیم نگاهی هم به نرگس نمی‌کرد؛ از این حرکتش خوشحال شدم اما دیگه به من ربطی نداره، دوباره بغضم گرفت!

آخر از دست این بغض خفه میشم.

زمان حال

چطور تونسته بود دستش رو بگیره و اون بچه سوسول رو تو جمع دوستانمون راه بده، گلدون رو پرت کردم که افتاد زمین و خرد شد، سیگاری از جیبم در آوردم و دود کردم!

یک سیگار دیگه، دوتا، سه تا، خواستم چهارمی رو بکشم که گوشیم زنگ خورد

نیما بود، ریجکت کردم و دوباره سیگار مهمون لبام بود! از وقتی مانیا نبود به جاش سیگار بود؛ یک خونه دیگه گرفته بودم، مستغل شدم!

یاد روز عروسیش افتادم چطور تونستی مانیا! چطور تونستی از عشقت، از عشقم، از عشقمون بگذری آخه؟ بچه به درک من خودت رو می خواستم؛ چطور این قدر ساده ازم گذشتی آخه!

از خونه زدم بیرون، گوشیم تو دستم لرزید ولی اهمیتی ندادم، سوار ماشینم شدم و به سمت بام تهران راندم. رسیدم و رفیق این چند ماهم رو هم با خودم پیاده کردم، نشستم و گیتارم رو بغل گرفتم و شروع کردم به زدن و خواندن:

لعلت به شبهای بعد از تو

به دردی که ماند از تو!

به دادم نمی رسی...

رفتی! آواره شد خانه!

ماندم غریبانه

لعلت به بی کسی

قلب من این چنین آسان نمی لرزید

عشقت اما به غمهایش نمی ارزید

دنیا را بردی ما را به حتم نابودی

دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی

دیونه بازی

لعنت به شب‌های بعد از تو

به دردی که ماند از تو

به دادم نمی‌رسی...

لعنت به شب‌های بعد از تو

به دردی که ماند از تو

به دادم نمی‌رسی...

(این آهنگ از آقای رضا بهرام عزیز هست به نام لعنت آهنگ قشنگیه حتما گوش بدید!)

اونقدر خوندم که هنجرم داشت زخم می‌شدا!

با صدای نیما از پشت سرم برگشتم؛ می‌دونست کجا پیدام کنه! -چیکار می‌کنی با خودت، داداش نابود شدی!

-نابودم کردن؛ نابودم کرد، با دلم بد تا کرد! برنگشت؛ بازی کرد با دلم با عشقم! می‌دونم نمی‌خواد اذیت شم ولی داداش خودت بگو انصافه، انصافه عاشق من باشه اما دستاش تو دستای یک غریبه باشه؟ انصافه هر دومون دور باشیم از هم! انصافه؟ کجای دنیا نوشته چون بچه دار نمیشه باید از هم جدا شید؟ تو کدوم کتاب نوشته؟ بگو تا برم خط بزیم این نوشته رو! مگه من از سنگم؟
خب منم احساس دارم؛ قلب دارم، قابلیت شکستن داره، نداره؟ هوم؟

در حالی که سعی می‌کرد آرومم کنه گفت:

-می‌دونم سخته؛ اما مانیا انتخابش رو کرده، تو دیگه حق نداری بهش فکر کنی! اون الان زن یکی دیگه شده. الان پای بنده، پای بند عهد و پیمانی که بسته، پای بند مردش، زندگی مردی که کنارشه! مسئول در برابر کسی که به عنوان همسر قبولش کرده.

-در مقابل عشقش مسئول نیست؟ پای بند عشقش نیست؟

-اون دیگه نامزد کرده و انتخابش رو مشخص کرده! بلند شو بریم. آدما حق انتخاب دارن این رو یادت باشه!

-اگه اینطوره منم انتخابم رو کرده بودم! نکرده بودم؟

مگه من اون رو انتخاب نکردم؛ اون سر یک بچه اونطوری ولم کرد و رفت! اره پدر نمی‌شدم اما می‌ارزید که کنار عشقم باشم؛ نمی‌ارزید؟

دیونه بازی

پوفی کشیدم و دستام رو گذاشتم روی صورتتم؛ صورت ماهش تو سیاهی مغزم شکل گرفت، چشم رو باز کردم بسه دیگه؛ برو از تو ذهنم، برو به عهدهت وفا کن، برو تو ذهن اون پسره برو!

سوار ماشینم شدم نیما هم سوار ماشین خودش شد، راه افتادم تو کوچه و خیابونای تهران، دلم گریه نکن اون پیش کس دیگست، بر نمی‌گرده.

مانیا

مهسان دستی پشتم کشید و گفت:

-به خاطر یک همچین مسئله‌ای زندگی سه نفر رو تباه کردی! پارسا چه گناهی داره که باید بد خلقیایه تو رو تحمل کنه؟ اون الان نامزد تو به حساب میاد! می‌فهمی مانیا؟ شوهرت پارسا است، نامزدت اونه؛ نه سپهر!

کاش نبود؛ کاش سپهر به جاش بود! دوباره با دیدنش اونم توی اون حال قلبم داشت خودش رو از سینم پرت می‌کرد بیرون.

-مهسان دلم واسش تنگ شده، مهسان من نمی‌تونم بدون سپهر زندگی کنم، بدون اون سخت می‌گذره!

سرم رو روی شونش گذاشتم با مهربونی خواهرانه دستی به سرم کشید و اشکام رو پاک کرد و گفت:

-خواهر قشنگم! تو که نمی‌تونستی چرا ولش کردی؟ چرا قسمش دادی که بره! رفت و وضعت شد این، اگه ازدواج می‌کرد می‌خواستی چی کار کنی؟ ها؟

وای خدای من؛ حتی از تصورشم موهای تنم سیخ میشه، چه برسه به دیدنش!

-خدا نکنه، اون وقت می‌مردم!

-حالا می‌تونی درکش کنی؟ می‌تونی درک کنی که سپهر چقدر داغونه! اون پسر به خاطر تو از جونشم حاضره بگذره ولی تو با خودخواهیت همه چی رو بهم زدی!

اشکام رونه گونم شد، سعی کردم صدام بالا نره حق هقم رو توی گلوم خفه کردم!

-مهسان، حالا چی کار کنم؟ پشیمون شدم از کاری که کردم.

مهسان چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-خب، باید یا این زندگی با پارسا رو قبول کنی یا نامزدیت رو بهم بزنی و بری پیش سپهر.

دیونه بازی

تو دو راهی بدی گیر کردم نه می‌تونم برگردم، نه می‌تونم برم طرف سپهر! بدجوری دلش رو شکستم؛ اگه بخوام برگردم پیش سپهر چی بگم بهش چطوری ازش عذرخواهی کنم!

پارسا رو چی کار کنم؟ اونم دل داره خب!

من بدون سپهر تو خونه پارسا! امکان نداره نمی‌تونم تحمل کنم که به جای اون یک مرد دیگه پیشم باشه.

-میخوام برم پیشش، پیش سپهر!

مهسان با تعجب گفت :

-واقعاً؟ پس پارسا چی؟

-اره؛ بهم می‌زنم!

-باشه پس من دیگه برم، نیما منتظرمه!

-باشه گلم برو، بسلامت.

وقتی از تصمیم به مامان گفتم عصبی شد و کلی سر زنشم کرد؛ اما من تصمیم رو گرفتم از تصمیم هم بر نمی‌گردم!

لباس‌های بیرونم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم، ماشین رو از پارکینگ در آوردم و به سمت شرکت پارسا حرکت کردم باید امروز همه چی تموم بشه!

**

-آخه چطور می‌تونی همچین تصمیمی بگیری؟ من... آخه...

کلافه بود و عصبی اما برای من این چیزها مهم نیست، برای من این مهمه که برسم به سپهری که نمی‌دونم چطوری می‌خوام دلش رو به دست بیارم.

-پارسا همیشه؛ من دیگه نمی‌تونم! این رابطه از اولم اشتباه بود.

قاب عکس کنار میزش رو برداشت و با عصبانیت به زمین کوبید، با بهت نگاهش کردم که رگه‌های گردنش از عصبانیت بیرون زده بود!

دیونه بازی

-چرا نمی‌تونی؟ من چقدر کم‌برات لعنتی! مگه اون پسره چشم آبی چی داره که من رو فروختی به اون؟

این از کجا می‌دونه که من سپهر رو دوست دارم!

متعجب فقط نگاهش می‌کردم، پوزخندی زد و گفت:

-تعجب نکن، اون روزی که داشتیم عقد می‌کردیم دیدم چطور بهم نگاه می‌کنید، خیلی راحت می‌شد فهمید چقدر هم دیگه رو دوست دارید.

-آره من دوستش دارم! حالا که چی بشه؟

-پس درست حدس زدم.

دیگه جایز نبود بیشتر این بحث رو کش بدم بلند شدم و حلقه‌ام رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

-این رابطه همین جا تموم شد. بیا محضر تا عقد نامه موقتی که بینمون هست رو هم از بین ببریم! خداحافظ.

بی‌توجه به صدا زدن‌هاش از شرکت بیرون زدم و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم نیاز داشت که یکم آرام بشم، فقط یکم!

به سمت جایی که خیلی وقته دلم هواش رو کرده بود حرکت کردم.

مهسان

به سپهر و نیمایی که پیش هم نشسته بودن و صحبت می‌کردن نگاه کردم، ای بابا این دو تا هم که همش درمورد کار صحبت

می‌کنن، گوشیم رو که داشت زنگ می‌خورد رو برداشتم اسم مانی روی صفحه نقش بسته بود! مانی با من چه کار داره؟

-الو سلام، مهسان خانم؟

متعجب گفتم:

-سلام بله بفرمایید؟

-مانیا پیش شماست؟

-خیر؛ اتفاقی افتاده؟

با این حرفم هر دو به من نگاه کردن، مانی هم با نگرانی گفت:

دیونه بازی

-هیچ خبری ازش نیست! لطفاً آگه به شما زنگ زد یا اطلاعی ازش بهتون رسید به من زنگ بزنید. ممنون.

نگران پرسیدم :

-مانیا از کی بیرونه؟

-مامان میگه دو ساعتی هست رفته بیرون گوشیش هم خاموشه.

پوفی کشیدم و خداحافظی کردم؛ سپهر نگران گفت:

-چی شده مهسان؟

قضیه رو بهشون گفتم، سپهر میخواست بره دنبالش اما من نداشتم؛ می‌دونم که مانیا الان رفته جایی که تنها باشه! می‌دونم کجا رفته ولی دلم می‌خواد چند روزی تنها بمونه و با خودش کنار بیاد.

خیلی داغون شده؛ بهتره یکم با خودش تنها باشه.

چند روزی گذشت اما انگار مانیا قصد برگشتن نداشت به طوری که از این غیبت طولانی منم نگران شدم! دلم می‌خواست آدرس رو به سپهر بدم تا اون بره دنبالش؛ اما می‌ترسم بره اونجا و با پارسا رو به رو بشه نمی‌دونم ارتباطش رو قطع کرده یا نه.

با صدای زنگ تلفن خونه به خودم اومدم به سمت تلفن رفتم و جواب دادم:

-الو بله؟

-سلام مهسان؛ سپهرم!

-سلام شناختم، خوبی؟

با صدایی که خیلی هول بود گفت:

-من خوبم، مهسان آگه آدرسی از مانیا داری بهم بده!

وا این چشه؟ چرا انقدر نگرانه! نکنه اتفاقی افتاده واسه مانیا.

-دارم اما؛ واسه چی می‌خوای؟

پوفی کشیدم و انگار کلافه بود.

دیونه بازی

-تو رو خدا برام بفرست، نیما میاد الان بهت میگه؛ من نمی‌تونم. فرصت حرف زدن بهم نداد و قطع کرد آدرسی که از مانیا داشتم براش فرستادم، دلم شور می‌زد یعنی چه اتفاقی افتاده؟ وای خدای من.

تا وقتی که نیما بیاد مردم و زنده شدم از نگرانی هزار بار به گوشی مانیا زنگ زدم ولی خاموش بود و این بیشتر نگرانم می‌کرد. با چرخیدن کلید تو قفل به سرعت به طرف نیما رفتم و گفتم:

-نیما زود باش بگو چی شده؟ بلایی سر مانیا اومده؟ سپهر آدرسش رو برای چی می‌خواست؟ خبری ازش شده؟ چی شده؟ چه خبر شده! زود باش حرف بزن دیگه، چرا دل زدی به من خب حرف بزن مردم از نگرانی!
میون حرفم اومد و با خنده گفت:

-یک لحظه به من فرصت بده برسم بعد شروع کن به سوال پرسیدن، خودتم یک نفس عمیق بکش.

وای من اینجا دارم حرص می‌خورم آقا هر هر می‌خنده به من!

با حرص گفتم:

-چرا می‌خندی؟ خب جواب من رو بده!

سرم رو ب**و**س**ی**د و در حالی که دستم رو می‌گرفتم و به سمت مبل‌های توی سالن می‌برد گفتم:

-عزیز دلم چیزی نیست، نگران نباش! فقط مانیا و پارسا نامزدیشون رو بهم زدن یعنی مانیا بهم زده به خاطر سپهر، حالا هم سپهر رفته دنبالش .

با خوشحالی گفتم:

-وای راست میگی نیما؟

خندید و گفت:

-تا حالا دیدی من بهت دروغ بگم؟ حالا هم قرار شده ما هم وسایلمون رو جمع کنیم و بریم پیش اونا.

از شدت هیجان روی پام بند نبودم، خیلی تند ساکمون رو آماده کردم؛ و خودم هم آماده شدم!

بعد از چند ساعت بلاخره رسیدیم به ویلایی که اون دو تا بودن.

دیونه بازی

سپهر

از پشت سرمون صدای قدم‌هایی رو شنیدم در حالی که دستم حلقه بود دور کمر مانیا سرم رو برگردوندم! مهسان و نیما بودن.

نیما با دیدن ما توی اون حالت چیزی تو گوش مهسان گفت که خنده هر دوشون به هوا رفت.

پسرهء پر رو! انگار کارای خودش رو یادش رفته نشسته من رو مسخره می‌کنه، حالش رو می‌گیرم.

مانیا هم وقتی متوجه اون دو نفر شد ازم فاصله گرفت و مهسان هم از این فرصت سو استفاده کرد و پرید بغل مانیا و گفت:

-دختره دیوونه نگفتی با این دیوونه بازی‌ها ما از نگرانی دق می‌کنیم؟ سر فرصت حتما یک زنگ به خانوادات بزن نگرانت شدن.

خندید و گفت:

-اگه از این دیوونه بازی‌ها نمی‌کردم باید می‌موندم پیش پارسا و تا ابد باهاش زندگی می‌کردم.

بعد از گفتن این حرف نگاهی به من انداخت و لبخند زد، من هم لبخندی به پهنای صورتم بهش هدیه کردم!

نیما با تمسخر گفت:

-وای خدایا یک دونه از اینا هم به من بده، مردیم یک ابراز علاقه ندیدیم.

مهسان چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

-تو همین طوریشم پر رو هستی چه برسه به این که بخوام ابراز علاقه بیش از حد بهت کنم.

من و مانیا داشتیم به کل کل اون دو تا و حرص خوردن‌هاشون می‌خندیدیم، که مانیا گفت:

-بهتر ما بریم داخل اینا رو ول کنی تا شب می‌خوان اینجا بشینن کل کل کنن.

دست تو دست هم به سمت ویلا رفتیم! فکر کنم زندگی‌مون داشت روی خوشش رو بهمون نشون می‌داد، چقدر از این لحظات

لذت می‌برم.

سه سال بعد

مانیا

مرسانا رو برداشتم و در حالی که لباساش رو تنش می‌کردم سپهر رو صدا زدم تا بیاد و مرصاد رو که گریه می‌کرد آرام کنه!

دیونه بازی

سه ساله که اومدیم سر خونه و زندگیمون!

بهترین سال‌های زندگیم رو توی این سه سال کنار سپهر گذروندم و حالا یک سالی هست که خدا به ما دو تا جوجه کوچولو داده، با نگاه به زندگیم خدا رو صد هزار بار شکر می‌کنم!

مشخص شد که جواب آزمایش اون روز فقط یک سوءتفاهم بوده و من مشکلی ندارم و می‌تونم مادر بشم.

مهسان

به خونه نگاه کردم؛ همه چی سر جاش بود مرتب و تمیز، امروز تولد دو سالگیه دلارام بچه من و نیما است.

همه دعوتن، بلاخره زندگیمون پر از آرامش شد با صدای نیما که سعی در آروم کردن دخترمون داشت به سمتش رفتم و گفتم:

-جونم مامانی؟ چرا گریه می‌کنی بیا بغلم عشقم.

دلارام با شوق دستاش رو بهم کوبید و گفت:

-ماما، ماما.

نیما هم با حرص گفت:

-وای خدا.

زنگ و زدن، به حرص خوردنش خندیدم؛ با غر رفت سمت در تا بازش کنه من هم رفتم کنارش تا از مهمونا استقبال کنم، اولین مهمونا سپهر و مانیا به همراه کوچولوهاشون بودن!

کم کم همه‌ی مهمونا رسیدن و مراسم شروع شد، بهترین لحظات رو کنار هم گذروندیم و زدیم و رقصیدیم حالا با همه‌ی سختیایی که داشتیم باز هم دورهم جمع بودیم.

خدا رو شکر کردم تو دلم به خاطر دادن نیما و دلارام به من!

#پایان.

شنبه

تاریخ 8/4/98